بعون خالق کون و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

# دیوان بیدل

مع

# نکات بیدل

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مزین بہ طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

باوج کبریا کز پهلوی عجز است راه آنجا
سر مویی گر اینجا خم شوی بشکن کلاه آنجا

ادبگاه محبت ناز شوخی بر نمی‌دارد
چو شبنم سر بمهر اشک می‌بالد نگاه آنجا

مقیم دشت الفت باش و خواب ناز سامان کن
بهم می‌آورد چشم تو مژگان گیاه آنجا

بیاد محفل نازش سحرخیز است اجزایم
تبسم گل کجا چیدیا خند دستگاه آنجا

بسعی غیر مشکل بود زآشوب دوئی رستن
سری در جیب خود دزدیدم و بردم پناه آنجا

خوشا بزم وفا کز خجلت اظهار تو میدی
شرر در سنگ دارد خشک با آه آنجا

زطرز مشرب عشاق سیر بیسوائی کن
شکست رنگ کس آبی ندارد بی‌کلاه آنجا

بنقش سایه مجنون فلک گرد سواد دل
همه گر شب سیه‌بختی بنگرد سیاه آنجا

به سامان هوس کردی نمایان وسعت مطلب
اگر در خود فرو رفتن کند ایجاد پا آنجا

خیال جلوه نازیست هم عالمی از دور
ز حیرت پا سری پیدا کند نگاه آنجا

دل از کم ظرفی تمکین نفسها گرم آزاد
به سنگ آید مگر انجام گردد خواه آنجا

زمین گرم با افسون دل بیدل
درآن وادی که منزل نیز می باشد راه آنجا

نفس آشفته می دارد چو گل جمعیت ما را
پریشان می نویسد کلک موج احوال دریا را

دو عالم می کند تا گذشتن جلوه می آید
خوش آن رهرو که دیدار امروز افکند فردا را

فلک تکلیف جا بستگی کند تا تحمل ها
که پرواز نگه نتواند کشیدن بار دنیا را

جدا از درد الفت فیض تکلیفی نگردد آرد
ز خود رفتن توان چون دل گره بستن عنقا را

در این گلشن چو گل یک پیرهن زر جمعیت نتوان
مگر از رنگ بی لغزش ها نجانی ما را

ز کنعان است دل دارد چو مینا غافل حسرت
نقره برهم مزن تا نشکنی رنگ تماشا را

ز درد مطلب ما آب را به گریه سیر کردن
تمنا آخر از خجلت عرق کرده است عنقا را

ازین هستی به ضمیر از وی ندید نسخه هستی
سحر هم قید عدم خواهد فراهم کرد اجزا را

سجایی ما ز هیچ در غبار از خاکسار است
صدا کرده است از کی ساز نقش قدم ما را

چه مجنون ما ز شور پریشانی دامن
که از چشم غزالان تماشا برده است صحرا را

سیه روزی فروغ چهره بختان بس بود بیدل
ز فیض شعله شد سرمه چشم داغ دلها را

[illegible]
اگر کوی تو رنگ از وی نپاید
ز دل داغ جدا از لاله زاری

غیر دردی چند بر نیاید همت عرفان ما
دامن خویش است چون صحرا گل افشان ما

تماشایست رنگ شمع هر جا میروم
دیده ها یک قلم آتش شد از مژگان ما

جام می بین چمن جمع گل نسبت ما نشکند
رنگ ما گردید آخر شیوه دوران ما

هستی موهوم خیال از نفی اثبات ما ثبت است
نیست ما گرد بید اگرد از دامان ما

خیت پیش از ما درین محفل چراغ افتاده است
دیده یعقوب ما یا بست در کنعان ما

چشم تا بر هم زنم اشکی بخون غلطیده است
بسمل ایجاد است بیدل جنبش مژگان ما

تامل تا چه رنگ گرد از خجلت پیمانه ما را
ندارد نیست خاطر شکست رنگ مینا را

بساز عیش اگر چه شیشه می قلقل بهم
شکست دل صدای نیز نگارد تماشا را

درین میخانه بس سست است اجزای شکست من
بهر جا میروم چون موج جز بیدی نهم پا را

کف خاکی بباد تامل تعمیر خوه داری
جنون افشانده ام دامان صحرا را

اقامت تهمتی در محفل کم فرصتی
چو عکس از خانه بیرون گرم کن جا را

مدارا و سر ایکان خبر گنج فقر آسودن
اگر سایل شوی آب گوهر گیر دریا را

بتدبیر کر نتوان زداغ کلفت آسودن
اگر سایل شوی آب گوهر گیر دریا را

بسان شمع تعین بگذر از دل شوخی آهم
برو چون گرد باد از جا بهم زد صحرا را

درین بزم هم چشم نگاه از سیر کومی
درون خانه ام از خویش خالی کرده ام جا را

میا دا تا که لطف داغ عشق از دل زند بر هم
نزاکت ان بیجنون ای شعله زنجیر تر ما را

وقتی سلی ... چهره ... آید | اگر نگاه ... تبسم رنگ حنا را
... گرفته ... را کردم ... خطا کردم | ... چه ... آید ... آشنا را

تنا ... میزان نام ... آنجه تو گی بیدل
جهان تا دید ... نقش بال ... را

خاکسار تو طپیدن کی دهد آغاز چرا | جرس آبله بیرون دهد آواز چرا
ساز بیتابی دل گرچه عروج آهنگ است | لغزش با همه تپش نشود آواز چرا
جذبت ار گره از سینهٔ فولاد کشود | دیده ... بال تو نشد باز چرا
آتشی نیست که آخر نشود خاکستر | ای انجام نمی‌گیری ز آغاز چرا
سیل بنیاد جهان ... نظر واکردن | هوس ما نشود خانه برانداز چرا
نیست جز وحشتی دامن اقبال بلند | آخر ای مست غبار ای همه سرو ناز چرا
گر لب ما ز ... نظر حرم ... | شکوه ... زمزمه ... ناساز چرا

بیدل آیینهٔ معشوق نما ... نیست
... نیاز که تو داری نشود ناز چرا

از طلب تا چند ریزی آبروی کام را | یک سبق شاگرد استغنا کن این ایام را
چون نهال از ریشه ... تسلی ... | از مزاج خاک ما نم برده اند آرام را
در چمن هم از گزند ... | ... نشود ... آنجا دیده با نام را
شعله‌ای ... گرد الفت خاکستر است | ... وحشت بر نیاید بایکه ... را

[illegible]

پیش بینایی بود بینا قیاسی‌ها — دشت تحقیق تو غیرت ریخت دامها

خاک بستر گشته‌ام آیینه با دو حقیقت — [illegible]

[illegible] آیینه کرد — [illegible]

سوختن ... دیگر ... رسیده ... است

بیدل از کیفیت ... صبح جام را

بعد عشق [illegible] بیخودی ... یکتا بینها — [illegible] دارد جبینها

دل ما آرزو مشکل بود محبوس ... — کر شکوه اینجا ... دارد کمینها

جنون آمد از بیگانگی احتیاج ما — درازی کرد ... آستینها

غبار فقر ... کشی را خود ... — سیاهی ... از شعله خاکستر نشینها

خروش ... از خفته بیدار ... — تنک ظرفیست اینجا طاقت ... جبینها

مگر از فکر ... کردم ... — که از خود ... افتادم از ... ها

رقم تیغست بیدل راه باریک سخن سنجی

زبان خامه‌ام شق دارد از حرف آفرینها

کی بود ... تا آن ... خود کام را — باده پیمایی گرانی نیست صبح جام را

... الباطل همنشینی مشکل است — بیقراران ... منزل کرده‌اند آرام را

زندگی ها کی بلاک ... کند — ... احرام را

تیره بختی ... اعتبار زندگی — شمع صبح عالم اقبال ... شام را

حکایت [illegible]

ای جلوه‌ات بما نه حقیقت نه نهایت است
آنکس که نیست کند حسن تو گو کردی تمام را

بسکه دیگر تمام نیست غزل بیدل
ساغر شکسته‌اند جانها دام را

ای کرده نگه پوشی سیر تو نهانها
دل مانده اندیشهٔ ره تو مکانها

بس دیده که شد خاک تو محرم دیدار
آئینهٔ ما غیر غبار نیست از آنها

در کنه تو آگاهی خلق است چه معدوم
دریا ز بیان غافل ساحل ز کرانها

بر عارض تو هر گه نه کرد خیالم
لبریز شد از حیرت آئینه دکانها

در پردهٔ دل غیر خیالت چه توان کرد
جولان که ده پر کو ما شد کتانها

حباب وصال اصول ما چه توانکرد
عشرت بر است گره رشته جانها

جز ناله بازار تو دیگر چه فروشم
ایست متاع جگر خسته دکانها

طوفان غبار همه تسلیم آب بقا کو
دریا بمیان محو شد از جوش کرانها

بیدل ره حمد تو بعید مرحله دوست
خاموش که آواره و بهشد کرانها

کیفیت آتش چون نالهٔ شکسته بردارد مرا
شعله جاروبی کند تا پاک بردارد مرا

شمع جان تسلیم بداغ سر نگونی میرسم
تا کجا آن شعلهٔ بیباک بردارد مرا

بستم همه نقش سجده دیگر است
خاک خواهم گشت اگر از خاک بردارد مرا

بس که از رو به مجنونی بخاک افتاده‌ام
شوق میخواهم به یک پاک بردارد مرا

بیکرم گرد غبار یا من خیز در تپش
هر که دست منت افلاک بردارد مرا

[illegible]

صبح بی‌ساز مژه احرام از خود رفتنم
تو گریبان تا به دامن چاک کن جا ده مرا

گرد من بیدل لوای عرصهٔ نیستی است
از طپیدن هر که گرد خاک بر دارد مرا

منصور دو نفس الا نه در دل غم پیشهٔ ما
جوهر تیغ بود خار حسن بیشهٔ ما

گرد صحرای جنونی گره دارم دعاست
ناله دامن فشاند ز نی بیشهٔ ما

دل گم گشته غلط است کیفیت عشق
نشود باده اگر از دست عرق شیشهٔ ما

شور زنجیر جنون از نفس ما پیداست
نکهت لف که بپیچید بر اندیشهٔ ما

قد خم گشته بیان ناخن فرهاد نیست
سعی حجاب است بجز جا نکنی از تیشهٔ ما

سختی عمر ز دست دل ما زنهار است
آب شد طاقت سنگ از جگر خویشهٔ ما

حاشیه‌ها سبب کتب بنیا بی نیست
یک قلم ناله نی بود در بن بیشهٔ ما

نخل نظاره تو قیم سر اپا بیدل
همچو خط در چمن حسن دو ریشهٔ ما

گدا از گوهر ابا ده نا لبست شبنم را
ز چشم تحیر عالم آلبست شبنم را

جهان آئینه بیدار حیرانی حجاب من
بمن صبح جلوه نظاره نا یالبست شبنم را

نکردی غافل ای اشک نیاز از ترک درباری
که بر نقش چکیدن میر مینا بست شبنم را

بهر جا میرم در اشک نومیدی نمی‌دارم
ز چشم خو جدا یکدست سیلابست شبنم را

فضولی میکنم در انتظار ماه تابانش
گرفتم پرده بردار کجا تابست شبنم را

صحبت ایجاد ... اگر باشی ... در آب روی تری
در آتش ... نکته از جمعیت
... یقین شناس که صحبت ...
رباعی

۸

خط آورد کند خفت اهل نظر تمام — رگ گلهای این گلشن گره بست شبنم را

ضعیفی جمعیت بیند ز تحقیق ایست عالم — ز یاد افتادگی یک عالم آب است شبنم را

تماشا نیست کم چشم هوس گر شرمناک افتد — حیا آیینهٔ گلهای لبریزست شبنم را

نگه روشن بود آگهی از ظلمت غفلت — ستمهای دل محرمان دیده خواب است شبنم را

دل گل از خیال مقبولان کنار عافیت جستن — که در آغوش گل چون گوهر آب است شبنم را

ز گل حکم اگر سلطان جهانان شد عجب نبود — که در چشم خورشید جهانتابست شبنم را

حیا بال هوس را مانع پرواز نمی گردد
نگه در دیدهٔ بیدل موج گردابست شبنم را

صورت معنی هستی تهمت داریم ما — چون حباب آیینه بر طاق عدم داریم ما

محمل ما چون سحر جز عرض پیمانه است — شوق بنیاد در این وادی قدم داریم ما

القدر دوست کمین قطع الفهم — همچو صبح از نفس تیغ دو دم داریم ما

دل متاع نیست گر دستش توان از نقش — گر همه چون نقش بند منقش داریم ما

دیدهٔ حیرت سراغ هرچه خواهی دیده — خلق از خود رفته و الفتی قدم داریم ما

رنگها دارد بهار عالم نیرنگ عشق — حسن اگر خواهد دوی آیینه هم داریم ما

گر نباشد اشک خجلت هم تلافی می کند — هرکجا چشم تری یک جهان نم داریم ما

گرد محو و ساز و کس سیر سفر دو کاست — زانکه سر تا سر ازخود رفتنی داریم ما

چند باید بود رحمت بر لب بار امید

۱۵

[illegible]

بیدل از سامان نومیدی چه گرد آریم ما

| | |
|---|---|
| رمی شوخی ای دست موج تا ما | حیرت اندر آینه چون صبح گرد آرد بها |
| گر زبان کام یار از دل بپوشیده است | ساز ما نی بال اندازد برا م این ... مها |
| نسخه ... ارسته کی ... شندان | صبح با آن جلوه نتواند گذشت از آبها |
| از نفس بیرون برگردید باد دل بس است | برنداند حیرت جز نقطه ... عرابها |
| آگاه آه سحر می باید گاه اشکم می برد | آنقدر بکشت خاک آینه سیلابها |
| آنقدر بر پا پیچیدم که امیدم نماند | پای تا سر رنگ گردد شعله ... ابها |
| فکر حشیمت ... ازقد دو تا جاست جل | صبح چون ماهی نفس در خم تلابها |

بیدل از نامحرمی هم خجلت هستی نبرد
برنمیدارد هوا گشتن تری از آبها

| | |
|---|---|
| چون غنچه جهان کیست بند نفس اینجا | تا نشکند افشاندن بال قفس اینجا |
| از راه هوس چند دهی عرض محبت | مکتوب نبندند به بال مگس اینجا |
| آن به که بدل محو کنی معنی بیدار | اظهار سخن می طلبد از داد رس اینجا |
| چون نقش قدم قافله ماست یک گیر | باشد ره خوابیده صدای جرس اینجا |
| در کوچهٔ الفت ای آینه دار است | غیر از نفس خویش نگیرد عسس اینجا |
| بیهوده نباید چو شرر چشم گشودن | گرد عدمست آینهٔ پیش و پس اینجا |
| با گردش خمیست چه تو انکر دو گرنه | یکدل به دو عالم نه بد یک کس اینجا |

غزل

۱۰

تماشایی که تجدید تمنی شد مقابا | ازآن ابیات طلب کن حسن اینجا
سرمایهٔ هستی لفظ آن بس تمنا | دی آیینه دیگر تماکی چو حسن اینجا

بیدل نشود دام کسی تار و پوش
تا اندل نبید چاک لبنا شد نفس اینجا

بداغ عرتجم واسوخت آخر خوشها | برآورد ساز دلم چون نالهٔ ماها
اثر کم کرده آهنگم بپیری عندلیبم | بدرمگ شکست نفس میدم از آتش نویها
کیلی حباب افسرده تیرنگ خو دارے | شرارم سنگ شد از کلفت آزارها
بهوا نازرح ظلم اما ازین غافل | که چون گل پیرهن میدراند از زیر قباها
ویرانی به جهد کجر گردن نمی گاهی | کمر نه زد عقد [illegible] دید پایها
تو از شرح بعد تیر بیدلها علی ونم | ندارد فوق [illegible] برپایها
مباش ای غنچه از اوراق گل معروف جمعیت | که این بیتی [illegible] ها
بدل گفتم که این شیوه ندارد در عالم | نفس در خود طپیدن پای شناییها
غبار انگیز شهرت نیست وضع خاکساری | [illegible] سرپاییها
چو نگم بسکه سرتاپا طلسم سازناخوانم | [illegible] میکشد سپیها
ز طوف آستانش تا نصیبی می برم | برنگ سایه ام محمل [illegible] جبهه سپیها

چه کلفتها که دل بیجرعه تو [illegible] بیدل
بود آیینه را حیرت نقاب صفاییها

١١

هم آبله هم چشم پر آبست دل ما / ای یاد صد رنگ شرابست دل ما

تا ما نتوان بود ازین جنس خراب / اشتها گر یک قدم که کتابست دل ما

تنگست آن نه منتظر گوهر است / انسان جهان غنچه خرابست دل ما

ما چشم گشودیم بخواب آنچه دیدیم / دریاب که تعبیر چه خوابست دل ما

مشکل تبان هر که شود تیر لرزد ما / یار آئینه می بیند و آبست دل ما

حسرت کوششی حاصل خویشیم / از بسکه نفس سوخت کبابست دل ما

پیراهن یک سوخت عریانی دریاست / یک پرده تنکتر ز حبابست دل ما

آئینه جهان چشمه طوفان خیال است
بیدل چه توان کرد سرابست دل ما

ما در بیت گلزار چون شبنم گذر داریم ما / یاد دو جام عیش از چشم تر داریم ما

سیل خود در محیط دهر پایش حبابا / آبروی چون گهر همراه سر داریم ما

هر که از خود میرود ما یکم گرد رقص / چون جرس از وحشت دلها خبر داریم ما

شعله ما حال خاکستر زد آسوده شد / ای هوس بگذر سری بی ناز پر داریم ما

نیست حسن آئینه دار خجلت ما آرزو / نیست جز مژگان حجابی کز نظر داریم ما

ما صبح از نفس چراغ وحشت بسته ایم / از نفس غافل نخواهی بود خبر داریم ما

زخم گلفت از مژه تیر جان بشگفته است / همچو داغ لاله نام بی اثر داریم ما

سجده بالینم از ساز راحت ما مپرس / انجا که پای خجلت جبین سر داریم ما

انفعال از هستی ما تا بتدا ز مرگ هم / خاک گر گردیم آبی بر نظر داریم ما

چون صدا هر چند در دام نفس افتاده ام / از شکست خاطر خود بال و پر داریم ما

کس نمی گنجد به گفتگو بنیاد ما گیرد خلل / کوه تمکینیم خانه از گوش کر داریم ما

کس به تیغ سرکشی با ما نمیگردد طرف / از زمین گیری چو نقش پا سپر داریم ما

باغ دهر از ما نشد بیدل دو شناس رنگ زرد / لاله سان آیینه داغ جگر داریم ما

حیف جبین ما هم آغوش نقش پا / تا شبه جوم سجده ما جوش نقش پا

راه عدم به نفس قطع می کنیم / افگنده ایم بار خود از دوش نقش پا

اسباب عیش ما نشد کم که بعد مرگ / ماتمکده است حلقه تسبیح گوش نقش پا

ماییم و آرزوی جبین سایی درت / افسر چه میکند بسر مدهوش نقش پا

نگاه خرام می چکد از پای نازکت / رنگ حنا ز گرمی آغوش نقش پا

چشم اثر ندید ز رخسار ما نشان / چون سایه ایم خواب فراموش نقش پا

چون جاده تا براه رضا سر نهاده ایم / موج گل است بر سر ما جوش نقش پا

مستانه می خرامی و ترسم که در رهت / با رنگ چهره ام ببرد هوش نقش پا

در سعی هر قدم ز شرم خرام تو می کشد / خمیازه عنان لب خاموش نقش پا

بیدل ز جوش آبله ام در ره طلب / گوهر ز دوش خیمه صدف گوش نقش پا

١٣١

گر کماندار خیالت ره دهد آرد تیر را | حیرت موج شرم امیدی می شود نخجیر را
آنقدر شرم شکست ما گر جوانی زند | قطع آب گل من الفت تعمیر را
پا تهی تا سر ز دردم آه حسرت کیش نیستم | ناله ام در سینه خرد من کند تاثیر را
سخت دشوار است پرداز شکست رنگ عجز | لیکن امی تقاضای نخجیناه تصویر را
تا کی از غفلت بقید جسم فرساید لبت | یک نفس باد ده این خاک دامنگیر را
عرض هستی ما انفعال از فنا دست | گردش رنگست ساغر مجلس تقصیر را
یاد رخسارت جبین ما بر آینه ساخته است | حرف الفت کرد بلبل نسخه تقریر را
بر نمیدارد عمارت خاک صحرای جنون | خاک آباد کنی برباد ده تعمیر را
مانع عیاشی آزادگان فولاد نیست | ناله در وحشت گریبان میدرد زنجیر را
موج خون من که آتش داغ گر سیماب او | بشکند بال سمندر جوهر شمشیر را
چون نخوابید این خوابیده ... کرم | تا منزل برده ام ... تعبیر را
گر این مجبور است شور وحشت دیوانه ام | داغ حیرت بشکند چون نقش پا زنجیر را

دست از دنیا بدار و دامن آهی بگیر
تا بدانی هیچ بیدل قدر دار و گیر را

چو سایه چند بر خاک جبهه ود نما | که رنگ بخت نگردد کم از زدود نما
فریب صحت هستی مخور که هیچ شر ام | شگفتی است اگر هست وانمود نما
درین محیط که نقد فسوس گریست بر باد | گفی برآید کن چون فنا رسود نما

[illegible]
شا بہار... [illegible]
[illegible]
بیکدیگر تاب غنچه ی [illegible]
بیقرار دیده ی یک غنچه ی نما پیری
[illegible]
[illegible]
بیدل [illegible]
[illegible]

نیم چو باده نواز آفت کمال ایمن | سمان به کاستنم می‌برد فرودنها
معاملان رسید و نیک عبارا ابل حجابست | که سرخروئی حجابست از غنودنها
غبار غفلت شبنم ندی بگرد جبه | کجاست دیده آئینه از غنودنها
ز امتحان محبت در آتشیم همه | چو عود سوختن ما آزمودنها
ز بسکه جلوه او ادراکم مدعا باشد | کشادن گره شد مفت لب کشودنها
مخواه ز آئینه حسن نو چو جوهر خط | که چیدن مشو و این تا آنه نمودنها
گرانی به وبرها ز حادثات کاتش نیست | زبان غیر سد الماس تا زسودنها
مباش بهر گواهی بساط کج فهمان | که ترسم آفت نفرین کند ستودنها
گره کشای خموشی سخن تو بیدل | نه ناخنی نغمه کار گشودنها

چنانک آنکس که می‌چیند گل علیش نها | شود لنگ اگر گرد بود از آرمیدنها
مجو آوازه راحت بر حاز سکر و مان | صدا بال مرغ رنگ شود پریدنها
نگه در دیده حیران ما شوخی نمیداند | برنگ چشم شبنم در این نیا دیدنها
گذار دل تو میدی تماشای جگر دارد | برنگ اشک ما هم نظر با چکیدنها
مرا هیچ نیاید ز راوین نکته تدریشن | که در راه طلب معراج داند تا چیدنها
وفا تا کردیم آخر خویش در حد پیری | ز پا ننشستیم با زندگانی اخمیدنها
بساز هستی نیرنگ محفل سخت حیرانم | که نفس ناله نا خوشیست با خفتیدنها

ز احوال دل خمیده بیدل هیچ می پرسی

[illegible]

که هست این قطره چون غنچه محروم از چکیدنها

نزیبد پرده فانوس دیگر شمع سودا را
مگر در آب چون یاقوت گیرد آتش ما را

دل آسوده ما شور امکان تفرقه دارد
گهر در دیده بست اینجا عنان موج دریا را

بهشت عافیت گاه جهان آبرو باشد
در آغوش نفس گم خون کنی عرض تمنا را

غبار احتیاج آنجا که دامان طلب گیرد
رهاندی بر سپهر گه غبار آوری پا را

بعرض نشئه ها گرم کن هنگامه مشرب
که بی نامی دمند اینجا شکست رنگ مینا را

فروغ این شبستان غیر برق رم نمی باشد
چراغان کرده اند از چشم آهو کوه صحرا را

ز شور بی نشانی بی نشانی شد نشان بیدل
که گم گشتن ز گم گشتن برون آورد عنقا را

گر گلیم با این شعر زیبد بالین سنگ را
چون شرر پرواز خواهد گشت تمکین سنگ را

منافی الفت عیش است از حسد پرهیز کن
هوش اگر داری مده بر شیشه نفرین سنگ را

ساز این کهسار غیر از ناله آهنگی نداشت
آرمیدن انقدر نا کرد سنگین سنگ را

تا نفس وار است تردید چشم از خستگی ست
تا نیاساید علاجی نیست تسکین سنگ را

گر همه زین خاک پیچد جوش حسن آید برون
کوشش فرهاد آخر کرد شیرین سنگ را

عافیتها غیر عجز پرده ساز خجلت است
شیشه می بیند نگاه عافیت بین سنگ را

من بدرد نارسایی‌ها چنان طرح نفس
می‌کند بیدار پای ناله ناقین سنگ را

از شکست ما صدایی کی توان یافتن
غنچه اینجا بگشاید لب تحسین سنگ را

دیده بیدار ز خواب گران بیند ... / از سر تا چند همای کرد بالین سنگ را

فیض سودا شبان انس بسکه عالم افتاده است / پیچ و خم محمل سپندانان نگین سنگ را

طالع از دست جفا بیند نگاه عیش نیست / از شرر دایم چراغان دل سخت است سنگ را

خواب غفلت بست و پا در رکاب موج اشک
در میان آب بیدل نیست تمکین سنگ را

چشمم از خجالت دل و دین نارسیده نها / کجاست نقش پا در تپش دارم من چکیده نها

ریک تخم شرر سیدک بیشه کرده ام ... / گزین باغ در دهقان همیشان دمیده نها

چه دو پا تواند و روکی بند جسمانی / نداند این قفس سایه بیان از نفس دل طپیده نها

در مکان ولی که طاقت به نفرل امتحان آمد / نگاه ما زخود رفتن سر نگیرد دویده نها

ز اوج اعتبار آزاده ام گردش قدم / نباشد همین کوتاه من مغرور چیده نها

مقام و صل ما بایست ما رسی نا پیدا / چه سنگ دیدم ار گریه نبودی نارسیده نها

تسلی بیخودی نظاره آن بیوکردم / کنون هم چو شمع گشته جدا از ندیده نها

ز نیرنگ قسمت پرواز نگذارد یا چه سیری / تو در آخودی گشتم ام از دور دیده نها

گلستان چمن را آن نهال خوش بیارم / که چون آهم برون آورد سر خود کشیده نها

ندیدم از رسا از هستی دو دیگر که جدا / انفعال ابر اگر نیست شد دام رسیده نها

مگر در حرم راز هستی شکسته بیدل / اگر چون گل ما بر من اینها بیدار بستیه نها

دیدن گلستان رنگش بخندد از گفتگو بیدل

۱۷

شنیدنها تماشا نیست یدنها و دیدنها شنیدنها

ازین چشم می پرستست حیرت جابجا | حلقه از زلف گرد گیرت بگوش دهنها
آتشم از بیم افسردن بهان سنگ ماند | ربزن آن نماز شنید کلفت اینجا دهنها
از بلا عافیت هم آنقدر ایمن ساختن | آب گوهر طعمه خاکست از آرا حها
بسکه بنیادم ز آشوب حسرت جست | عنبوان از آشیانم ریخت ناگه ما دهنها
قطره ما کجا سامان جمع داری کند | بحر هم از موج اینجا می شمارد دهنها
زین خبستان خبر غبار دیده بیدار است | جمع شد و خود داغ ریخت نگه تا دهنها
در تبسم کم نشد زهر عتاب نرگست | کی شور ریسته ریزد تلخی بادها

بسکه بیدل بی جمالش بزم ما از نور نیست
ناخنه از موج می آورد چشم جا جها

ز کسب علم موفیض دانش تیز طبعان را | که بینایی چو چشم از سر دشوارست مژگان را
بهر عافیت ملو نماد ازیلاش از قید | دو بدن ایشه گلهای آزاد است طفلان را
ز گرد زنگ این گلشن نبود امکان جستن | برنگ صبح آخر چو افشاندیم دامان را
ز محو جلوات صبح حی سر کو می بالد | نگاه جوهر آئینه باشد چشم حیران را
ز بینا بیست خار تعلق دامن افشان | نگاهست نگه دار ذرا ز خویش گوهر را
چه عیبا مانیم دقیقت اگر شور جنون آید | که گر دستی کنم پیدا نمی یابم گریبان را

بچشم نو نغشان بیدل توان بجز گهر خیزی

[illegible]

کر لاف آبرو نیست که آرد آینه سان ترا

جلوهٔ او وا نمی‌دارد نگاه آینه را ‌ ‌ تا کرد آخر به روی هیچ ماه آینه را

گفتگو سیل بنای سینه صافی می‌شود ‌ ‌ امتحانی نیست آسان کردن چو په آینه را

از شکست رنگ عجز اندود تا قمل باش ‌ ‌ بشکند تمثال اطراف کلاه آینه را

امتیاز جلوه از ما حیرت‌ای زبان مخواه ‌ ‌ دور گرد و چند پیدا چند نگاه آینه را

بسکه پا آزادگان از تعلق رسته است ‌ ‌ عکس مثل چون آب می‌باشد تعمیر جاه آینه را

در بجیب دل چراغ امتحان تا میش ‌ ‌ دامن لعل ار هر رنگ گردی کن سیاه آینه را

با صفای دل نمی‌زیم این قدر روشن ‌ ‌ جلوه‌ای بیرنگ تا نجا نیست رسید آینه را

بیدل اندر جلوه گاه حسن طاقت سوز او

جوهر حیرت زبان عذرخواه آینه ترا

چو چشم اشک کلفت سرشته اند مرا ‌ ‌ به ناامیدی جاوید کشته اند مرا

نه طینت نگهی آخر است بیتایم ‌ ‌ برات رنگم به گل نوشته اند مرا

ز آه بی اثرم داغ خامه کاری حیرت ‌ ‌ به آتشی که ندارم سرشته اند مرا

طپیدن نفسم تار کسوت شوقم ‌ ‌ که ودیعهٔ تو بی‌تاب رشته اند مرا

طلسم حیرتم و در نفس قرارم نیست ‌ ‌ به آب آینهٔ دل سرشته اند مرا

کجا روم که شوم ایمن از تگاپو ‌ ‌ بعالم آدمیان هم فرشته اند مرا

چگونه چشم شرارم ز رشتهٔ دل ‌ ‌ که هم بعالم پرواز گشته اند مرا

١٩

ملک تسخیر کند دست به مژگانی من | اندر این زلف گره بسته اندر مرا

چه خبر بست تماشا از چشم بیدل
به لغزش مژگان نوشته اند مرا

داغ شو تو نیست انقلاب تن‌آسانی مرا | چون حباب خیمه باشد نقش پیشانی مرا

هر عمر یک قلم چون شمع بر سر گذشت | آشیانم بر هوا و هم پرافشانی مرا

میبرد از خویش مو را نشئه پرواز رنگ | همچو عمر رفته یارب برنگردانی مرا

همچو موجم سر برون است آب گرد | لب به دندان چون گاهش گیرد پشیمانی مرا

اجتماع خودشناسی جز به آئینه نیست | من اگر خود را نمیدانم تو میدانی مرا

رازدار معنی کوتهی است [illegible] | چون حیا از گوشه چشم است عریانی مرا

مشتاقم به بهشت و دوزخم منظور نیست | میروم از خویش هر جا که میخوانی مرا

ناله داری سر جیب گل [illegible] | شعله سر بر باد آتش پیشانی مرا

تیر و دار صبح بر باد فنا نقش حباب
تیغ خونخوار است بیدل چین پیشانی مرا

در خموشی همه صلحیت نه جنگ است اینجا | غنچه شو دامن آرام به چنگ است اینجا

دیده بر بند گرت ذوق تماشای گلیست | صافی آئینه در کسوت زنگ است اینجا

وحشت آهنگ که آمده از خود برگرد | ندهی عمر به شتاب درنگ است اینجا

منزل عیش تو وحشتکده رنگ گلیست | چین از سایه گل بسته بلنگ است اینجا

[illegible]

[illegible] دمید [illegible] نگردید بهار | [illegible] شکست [illegible] کام [illegible]

ششجهت دل [illegible] تا قطره [illegible] سوی [illegible] است | قد خم [illegible] گردش رنگ است اینجا

[illegible] ساغر تکلیف خود [illegible] | [illegible] پیمانه شکست است اینجا

بیدل از فقر و کرم شوخی اسبابی دارد
تا نظر نیست خود رفتن نگشت اینجا

[illegible] چمن [illegible] تنها | [illegible] صبح آوازه چاک [illegible] گریبان تنها

چشم [illegible] دل [illegible] از زخم محرومی | [illegible] تنها

[illegible] فزود [illegible] عجز آخر | [illegible] شکست [illegible] تنها

[illegible] الفت [illegible] بگیر | [illegible] تنها

[illegible] رسوائی [illegible] عاشق | چو گل [illegible] مقصد [illegible] جز چاک گریبان تنها

[illegible] از [illegible] هستی
تب این [illegible] آتش [illegible] بیدل تنها

[illegible] شعله بازی [illegible] عنان ما | [illegible] گرد [illegible] عنان ما

از [illegible] رنگ گلشن [illegible] گذشتیم | [illegible] ما

[illegible] سوی [illegible] | [illegible] دست [illegible] عنان ما

[illegible] رنگ [illegible] | باشد [illegible] گوی [illegible] ما

[illegible] نسیم بهار نیست | [illegible] گل [illegible] خزان ما

۲۱

چشم تری بگوشه دل خریده ایم / شبنم صفت ز غنچه پرست آشیان ما

شمع انجمنیست شعله بخود آخر خفته / آتش مزن بحریش شور جهان ما

لخت جگر بدیده ما رنگ انجمنست / یاقوت آبگینه طلب کن ز کان ما

در شعله زار داغ هوا نیز آتش است / ای باد صبح بگذری از بوستان ما

از رنگ خسته گیر سراغی ندیده ام / بی تابی چه وحشت خون روان ما

صبح نفس متاع جهان نداشتم / تا چید رفته است بغارت دکان ما

بیدل ره دیار فنا بسکه روشن است
چون شمع چشم بسته رود کاروان ما

شد نغمه تمام تو تنگ زبان ما / الحمد خامشیست بیان دهان ما

گردی بهار بی‌رو شیرازه شکسته ایم / ای جای بر مشین ز زمین گیری امتحان ما

رنگ شکست آینه بیخودی بس است / یارب زبان من نشود ترجمان ما

از برگ ساز قافله بیخودان مپرس / بی ناله میرود جرس کاروان ما

آه از غبار ما که هواگیر شوق نیست / یعنی بخاک ریخته است آسمان ما

چون شمع مغز شعله شوق تو میپزیم / خالی مباد زین تب گرم استخوان ما

غیر از غبار ما نبود خبر شکست رنگ / چون شعله زین سیاه ندارد دکان ما

مجبور است دل ز شکوه خوی تو دم نزد / در سینه گشت زبان و دهان ما

با معنی مسلسل زلف تو خوانده ایم / مشکل که مرگ قطع کند داستان ما

ما را عجز زد بهم و دوتا کرد از شکست
تیر شد تا چرخ رستی کمان ما

پرواز ما چو ناله بجایی نمی‌رسد
از بس بلند ساخته‌اند آستان ما

بیدل هجوم گریهٔ ما را سبب مپرس
بی‌تقید است کوشش اشک روان ما

ای قیامت صبح خیز از لعل خندان شما
شد صحرا جنون گرد نمکدان شما

بستر بالین ما عمریست تعلیم راحت است
بر دو چشم شیر زد خواب مژگان شما

عالمی در حیرت جمع عبارت مرقع است
معنی ما گیست تا [illegible] دیوان شما

از غبار هردو عالم پاک بیرون جسته است
بیدل آواره یعنی خانه ویران شما

ای جگر پا دا افتد از شوق پیکان شما
چاک ما می‌ل نیام تیغ مژگان شما

شعله دیدیم که چاک حسرت دیدار است
انتخاب در چشمک نتوان دید حیران شما

تا قیامت جوهر آیینه حیرت بسته بهم
از غبار ما پاک نتوان کرد دامان شما

با شکست زلف پاکی این قدر واجستن
رنگ ما هم نیستی دارد به پیمان شما

عشرت رنگست هر جا گل بساط آرا شود
سعی جام ما که میگردد به دوران شما

گریستن ما پای خواب آلوده دامان است
جز شما سر پیدا و جا از گریبان شما

ما بستر این بی‌توان آبرو تا نلب ساختن
شمع [illegible] پاک شد در طاق نسیان شما

بیدل آشفته ما در پی جمعیت [illegible]

۲۳

غمزها در حلقهٔ زلف پریشان شما

صبح پیری اثر قطع امید است اینجا | تار پود کفن از موی سفید است اینجا

غنچهٔ واشده‌ای [illegible] | بستگی چون گره از قفل کلید است اینجا

نگذرد از رنگ که آیینهٔ اقبال صفاست | دود بر چهرهٔ آتش شب عید است اینجا

مرگ تسکین ندهد [illegible] وصل ترا | یأس تا حشر کفن چشم سفید است اینجا

جهد تعیین صفت نقص کمال است | یا بگو یا شنو گفت و شنید است اینجا

در جنون حسرت [illegible] گر از [illegible] | [illegible] اینجا

زین چمن هر رگ گل [illegible] | هیچم [illegible] ندانم که شهید است اینجا

گوی یأس از چمن جلوهٔ امکان [illegible] است
از زبان [illegible] بیدل [illegible] اینجا

[illegible] جهان آرام با کاری ندارد ما را | گر همه [illegible] ما را

[illegible] دشت [illegible] | گر [illegible] ما را

چه دل [illegible] آگاه [illegible] امکان | [illegible] ما را

[illegible] آسمان [illegible] | [illegible] ما را

[illegible] عالم تماشا کن | [illegible] ما را

نفس [illegible] افسردگی [illegible] | [illegible] ما را

[illegible] ساحل [illegible] باشد | [illegible] ما را

۲۴

زین گونه جامه گلها چو عشقی می‌پوشد بیدل
تو زان گلستان رنگ ابر بهاری و داغ افسانه را

| | |
|---|---|
| عمریست نامه میرود تحریر هم | از اشتیاق انتظار گهر میکشیم ما |
| آیینه نقش بند طلسم خیال نیست | تقدیر خود بلوح دگر میکشیم ما |
| اینجا جواب نامهٔ عاشق تغافل است | بیهوده انتظار خبر میکشیم ما |
| پروانه ما که شمع ندارد گفتگو | امروز نالهٔ هم تر میکشیم ما |
| دشت تماشای قافله دشت و دشت | محمل بدوش عمر شرر میکشیم ما |
| هیچون نفس بنای جهان بر ... | ورنه الم رنج سفر میکشیم ما |
| تسخیر حسن خو حیرت نگاه است | صید عجیب بدام نظر میکشیم ما |
| وامیکشان ناله بسر گرد گنج | چون سایه زیر پا تو سر میکشیم ما |
| از خلق اگر کناره گرفتیم سخت | نعره نفس ... خطر میکشیم ما |
| عمریست در عدم که جو شمع خامشی | از ناله انتقام اثر میکشیم ما |
| وا ... سپهر مرهم کافور می برد | زین آه گرم جگر چو سحر میکشیم ما |

بیدل ز بیجرم آنکه چو آیینه ساده ایم
خاکستر زمانه ببر سر میکشیم ما

| | |
|---|---|
| شکوه جور تو بگشاید زبان قلم را | عمر شد با جو ... زبان قلم را |
| سینه چاک از ... ترجمان ... | رو ز لب ... افغان قلم را |

[illegible]

زین بیابان کاروان بیدلان بیرون نرفت / نیست جز فانوس گل کف این زخم را

تا رسید بر کنگره مقصود دست ما / پرده ام با کرسی دل نردبان زخم را

لقمه عشرت طریان نیست از سود / خنده دستار چون گل کاروان زخم را

کرد بیدردی نمو بر مسال از ترنم / بخیه کاردم چو مرهم آستان زخم را

عاشقان هیچ سایه بی تیغ بلا آسوده اند / ابروی او تیغ نیست جسم چو گلستان زخم را

بینوایی نیست سازی زفسانهای تجرد / تا الم خوش کرده آشیان بستان زخم را

صبح از خورشید دارد روشنی بیدل مسنج
میل بیداری بود خواب گران زخم را

همچو عنقا بی‌نیاز از عرض ایجادیم ما / یعنی آن سوی عدم یک عالم آبادیم ما

کس درین محفل حریف میناز نمی باشد / بر فشانیهای نیرنگ پری‌زادیم ما

شخص نسیان کو ... غفلت حجاب است / تا فراموشی بخاطرهای فریادیم ما

اشک با شبنم ای تر از حال ما غافل مباش / با دو عالم ناله از خون گشته بیزادیم ما

بی سفتنا نیست عالم را نجود بالیده ایم / در کف شوق آن خط ارکاک بهزادیم ما

بی تردد همچو آب گوهر خود میرویم / خاک شو تا آن بیابان تمکین بادیم ما

چون سپند از دود سر کرد خاکستر شدیم / سرمه خواهد گشت آخر ناله فریادیم ما

تیره بختی چون نفس دل پر پرواز ماست
هر قدر بیدل گرفتاریست آزادیم ما

برنگ غنچه هستی کرد خلوت پیچ دلها را | رگ گل دسته شیرازهٔ مجموعه ما را

خرامت بال شوخی واکرد پرواز نگهها را | اگر چون قمری از شوخی دارد چشم ما رم [illegible]

نگاه شمع نازم من خیال چشم دزدیدن | تماشا مشکل از ناآشنایی رونق ما شد

ز بیتابی دل زیر لب گوشه امنی نمی یابم | جنون آخر گریبان کرد ناقص نقش کف پا را

به پیرانیستی لوح قلم خط نمی بندد | اگر خواهی بگردی جلوه آیینه ما را

ز تسبیح نفس پیداست چندین جوش بیتابی | اگر آزاده ای با ناله کن پیوند اعضا را

خموشی نغمه پرور شد چه گل رنگ تماشا است | نشد محو کشتی ز رقص آری ز دنبش دریا را

ندارد حال ما اندیشه مستقبل و ماضی | اگر گم کردیم در آغوش می امروز فردا را

اثر نایاب است یعنی محفل گم کرده هستی | نه بیکس ز خانه آیینه بیرون گر کنی جا را

نشان بیتابیست غیر از نام سنگ آخر کرد بیدل | جمال دیده خیالیش بال عنقا را

به هیچ جا نیست تا نسبت گرفت دست گردن ما | نگه مژگان ندارد اشک گردن مینا

نفس پیمایه عجز است از هستی تامل | اگر تا سیماست آن بر چشم از گردن مینا

زبان پاک تا دم میزند تنها نمی بندد | اگر رزق می یکنجد مگر در دهن مینا

تحیر در صفا امتیاز باده می لغزد | پری گر عیش گردد و پیراهن مینا

نشاط باده و خوابی را الفت کن | اگر سینها موقوف است بدآوردن مینا

به پیچ تا نه تا ساغر کشتی سازند آتش کن | گلوی قلقل می افشرد خندیدن مینا

بنال از درد غفلت تقدر کز خود برون آئی
بعقد قفل ست از خویش امن چیدن مینا

بهاری در نظر گل میکند اما نمیدانم
بطبع غنچه ها نگهت با در دیدن مینا

خیال مستی آن چشم هر جائی فروش آمد
عرق بیرون کند شرم از جبین شستن مینا

تو ای غافل چرا پیمانهٔ عشرت نمیگیری
که عشرت جام در خون میزند از شیون مینا

بنحو نالیدن گردد هوا از نفس وارد
چه لا میزاید از کیفیت وابستن مینا

می بیدرد چشم ما هم الوداع آهنگ نغمه نمی
که داشت موج اشکی بر وجود ظلم دامن مینا

بحرف نا ملایم زحمت دلها مشو بیدل
که هر جا جنس سنگی هست باشد دشمن مینا

بیاد آرد دل بیتابم که موی میانش را
برنگ موی چینی میسر سیر گردانش را

فیض خاکساری تا قدر یوشش میدارم
که در آغوش نقش سجده گیرم آستانش را

تحیر گلشن است آیا که بنماید سیر گلزارش
خموشی مشکل است آیا که فهمی زبانش را

درین غفلت سرا گردی مقیم خانهٔ چشم
که نا خواست یکسر رنگ آگفت بیانش را

نگه در جستجو جانیست نقش قدم دارد
که غیر از چشم بستن نیست منزل کاروانش را

شود کم ظرف در شکر آری نا قابل
که سیر چهرهٔ خاموشیست چشم ساغر میانش را

هجوم شکوه کس وزد منزلش شد
تخیر زنالهٔ نی چون بود منزل اسخوانش را

برنگ گردبادان بار وحشت بر الم
که هم در عالم پرواز بستند آشیانش را

ملامسم گردد با هم پرواز رعنائی
چو بوی گل که پرواز چمن گیرد عنانش را

چو پری از [illegible] رعیت بیدل [illegible]
[illegible] بی‌عدم [illegible] هستی [illegible] بستن را

| | |
|---|---|
| باید و نیست [illegible] نگه [illegible] آیینه را | نیست [illegible] از خلاف عکس آیینه را |
| علتی حیرت نگه [illegible] نگاه | جلوه [illegible] آیینه را |
| حسن جاوید [illegible] تجلی [illegible] | نیست جز حیرت کسی [illegible] |
| عالم اقبال [illegible] | [illegible] عکس آیینه را |
| رفت [illegible] | چون [illegible] نقش آیینه را |
| پاک [illegible] | در نفس [illegible] غبار آیینه را |
| دل [illegible] | زیر [illegible] زنگ دیگر [illegible] آیینه را |

تماشی آیینه دارد [illegible]
نیست بیدل [illegible] آیینه را

| | |
|---|---|
| [illegible] | هر رگ برگ گل [illegible] آیینه [illegible] را |
| سواد نسخه [illegible] | تا لب حیرت آیینه باید شست [illegible] را |
| زبان [illegible] | که خط [illegible] مسطر را |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |

مستی تو زاده ترا مخانه [illegible] / چو گردید [illegible] تسلیم [illegible] شکست ساغر ما

اگر [illegible] بی‌شرم / [illegible] گردون [illegible]

سیه‌بختی [illegible] ز ناکسان [illegible] / [illegible] خود [illegible]

[illegible] آواز می‌آید / کو اختیار [illegible] سجده [illegible] گردن ما

[illegible] علاج [illegible] اگر [illegible] حسرت

[illegible] باده [illegible] ساغر ما

چون نقش پا ز غنچه [illegible] / جز سجده [illegible] تسلیم جوی ما

[illegible] اعتبار / اظهار [illegible] گل [illegible] کوی ما

چون [illegible] حباب سینه [illegible] / [illegible] نفس [illegible] جوی ما

گم گشتگان وادی [illegible] / [illegible] رنگ [illegible] جستجوی ما

از پاک [illegible] محیط [illegible] / باشد که از خویش [illegible] شبنم وضوی ما

چون شمع [illegible] عشاق [illegible] / [illegible] آبروی ما

[illegible] آستان

بیدل [illegible] آبروی ما

جنت [illegible] ما / رنگ [illegible] ما

[illegible] / چشمه [illegible]

[illegible] / [illegible] ما

[illegible]

[illegible] ما
بی تحمّلیست ملایمت [illegible] آب رو

[illegible] گذشت [illegible] کسی از نفس ما
یعنی آبله بسته‌ایم چون ریگ [illegible]

چون [illegible] گم شده [illegible] ما
نقش پیشانی ما غیر خط [illegible]

[illegible] دو [illegible] غبار رسا
بسکه پیدا [illegible] آئینه خجلت [illegible]

[illegible] نفسی [illegible] بهار رنگی [illegible] ما
یک قلم [illegible] شکستگی آئینه ایم

بیدل از [illegible] عشق [illegible] پرس
[illegible] جهان [illegible] ما

در عرق [illegible] چون گل [illegible]
ای [illegible] الفت [illegible]

[illegible] بهر [illegible] ما
[illegible] فکر [illegible]

[illegible] ما
[illegible] زندگی [illegible]

[illegible]
[illegible] ما [illegible]

[illegible] ما
[illegible]

[illegible] نظاره [illegible] ما
[illegible] تماشا [illegible]

[illegible] بیدل [illegible] تسلیم [illegible] ما
[illegible]

چون چراغ کشته [illegible] ما
[illegible] گل [illegible] بیدل [illegible] ما

[illegible] ما
[illegible]

[illegible]

۳۲

نیست چون شمع در محفل باید برد خویش | ای ادب آلوده سیلی زنی دامن قاتل چرا

چون سلیمان هم گره بر باد نتوان بست | ای حباب این کشتی بر عمر مستعجل چرا

از اینجا بیکند از کیسه دریا کرم | ای توانگر دست نیازی بسائل چرا

قمری یکسر باشم حند لب چمن | شیوهٔ بی‌تابی پروانه گرد شمع محفل چرا

نیست از تعمیر بیرون گوهر مقصود تو | نخجیر سر میزنی چون موج بر ساحل چرا

تا کی بی‌دماغ چون شمع پا بزنجیر نیست | جاده غور در انسان ساز کی مجنون در منزل چرا

جلوه گاه حسن معنی خلوت تقدس | طالب لیلی نشسته غافل از محمل چرا

خط شیرازی عذار دمعل موج سراب
بیدل این تشنگی بنقش آب و گل چرا

خستی شست بر رخش نزد تسکین تاب را | انتظاره کمین غبار خط آفتاب را

مست خیال دیکبر نرگس تو ایم | شور جنون کمند نمد ماهتاب را

ما بیخودان ز غفلت بیرون نبرده ایم | چشم آشنا نشد که نگه‌ست خواب را

امروز تا بر از اطاره نور نیست | از جنس جهت کیا بیت شاه آفتاب را

بیدل شکسته رنگی ما صاحبان معتبر است
باشد شکستگی عدد آفتاب پیدا

جل لمر نیست کشود نقاب کشیده را | آئینه آب برافروز بر روی تو دیده را

الهم حسرتی دستر داد انتظار | امید قطع نشود نان هم چیده را

| | |
|---|---|
| در زیر چرخ یک سر مو جدا طلب مکن | آنجا که نیست سایهٔ شخص [illegible] |
| اندیشه‌ها به هم [illegible] ایام کرد | گر تو نمی [illegible] طلبیدرا |
| فارغ خرابی [illegible] دامن کشیده است | دنیا به یک حکایت [illegible] دیده را |
| فاسد بزم صحبت [illegible] | زمستی کجا [illegible] |
| [illegible] تماشا نصیب | [illegible] صبح دمیده |

بیدل فی [illegible] المحال [illegible]

بی صبح باده طایر رنگ پریده را

| | |
|---|---|
| ای آینهٔ حسن تمنای تو جانها | اوراق گلستان ثنای تو زبانها |
| ای [illegible] تو قانون جهانها | از [illegible] گل چون رگ تار [illegible] |
| از حیرت گلزار تمنای تو آب است | چون شبنم گل آینه در رگ [illegible] |
| [illegible] حال [illegible] | چشم [illegible] گره [illegible] نهانها |
| آنجا که بود جلوه‌گه حسن [illegible] | [illegible] آینه [illegible] |
| [illegible] عالم تو در کوی [illegible] | [illegible] بیگانگی [illegible] |
| در جادهٔ [illegible] | [illegible] |
| [illegible] تو تحریک [illegible] | [illegible] کمانها |
| [illegible] دل [illegible] چه توان کرد | [illegible] کمانها |

[illegible] دیده بیدل [illegible] دل [illegible]

٣٣

بیدل تخم هوای تو نیست الا دستانها

آی چمن پیرا خیالت سینه‌ها | بر هم زن که تب جوش آیینه‌ها
جوهر تو تیغ بر رگ ستان دل | تیغت ابن آدم بی زخم سینه‌ها
سودای تو با گهر تاج خسروان | چو نیار جوش آبله پا عرشیه‌ها
از فضل رحمت تو لب خشک میکند | بر ناخن شکسته کلید خزینه‌ها
در عرصهٔ فنا که گدایان کیست | تا زاد شوخی پر طاوس پنبه‌ها
در ناله‌ام خیال تو نتوان که در بست | زیر بیرقی در آیینه دار سفینه‌ها
نازک ادای لب تو چون تبسم سحر | بر روی برگ گل شکند آبگینه‌ها
دل را محبت تو همان خاکسار کرد | ویرانه را رساند صدا از دفینه‌ها

ولہ

بهم و ما کیها هست گر میتو جوشد از سرها | طلسم تحول دید را کشت جوشش گهرها
سواد نسخهٔ دیدار ز نا روشن است نگردن | تا بحیرت آئینه را پشت مستی نظرها
شهید انفعال جلوهٔ تیغ تسلیم یار است | که چون شمع است یک گردن بلندی سایه پرورها
ز لعلش هر کجا حرفی بجز آشنا گردد | تبسم میکند چون صبح گل از صفا سحرها
مدار نامهٔ حسن جمال پرواز مضمون | نگردد گه بنیدم هم بر پیشا بال کبوترها
به برگ زر رو گوش اگر آگاهی خواهی | شکست رنگ اگر بن سیمت میکند [illegible]
همان چون صبح محو انتظار خویشان | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |

**ولہ**

[illegible] | [illegible]

نیست جز قمری تپانکه بر هی ان نالها می تا
شیشه پر ریش مژگان در خانهٔ آئینه ها

هر کرا الفت تپش هم چشم محو حیرت کند
نشه رنگیز و تا کش گرد تا روز جزا

از نمود نا کسا رهی عشق حیران اسیر ضبس
رنگ بیتابی مگر ز آئینه گیرد توتیا

نیست در دنیا و آخرت خانه نیرنگی هم
آن قدر نا کسی کا نه گیرد جا

زندگی محمل کشش هم معالم آرزوست
می طپید و تکلیف چند کار دل آ

هر چه می بینی جابیش آماده صد حسرت است
زین بیابان نقش پائی نیست آدها

آرزو حقی نیرنگ مرغ نا کیست
غمزه گردید و از ناخن جلوه میگوید بیا

تا منت ... پیکر جا گوهر تابان شود
سیر دل حیرت مگر رسا ... بیا

هر نفس همگ پیکر عنبان جلوه خوش
ما کند شوخی عرق آئینه پیرز و خا

بال می ریزد عرق کف ... مسوس ...
خاک بی سیدی فرق سبحا نارسا

تخیل شمیم گر دو شعله و ریشه ما
ما فیست ... اندیشه ما

بسکه چون جوهر آئینه تماشا نظرم
... چون ... ریشه ما

گر به تسلیم عصا بافشر ... عجز
باده از رنگ شکسته شیشه ما

از گل راز ... جوهر بود ...
غنچه ... گلشن ... اندیشه ما

نفس گرم ... عصیان ...
... اندیشه ما

باغ جان سختی ما سبز و چه ...
بیستون ... و آب از ... تیشه ما

وادی عشق ... دل گرمی ...
تب شیر ... گرم کند بیشه ما

شغل سودائی ستمگری حوال بلاست | هست لف کر تجدید براندیشه ما

بیدل از فطرت ما تحریر معانیست بلند
پایه دارد سخن از کرسی اندیشه ما

گر بابن حسرت نبندد کرد جنون سامان ما | تا سحر گشتن گریبان میدرد عنوان ما

شوق هم بیند پایی نیست ما و پنج طلب | حیرت کام سعی قدم می بالد از مژگان ما

معنی کیهان از وحشت انشا کرده ایم | نامه آهیم نیابی جز همان عنوان ما

بین نشان صبح لطف بسمل خوانده ایم | خاموشی شکل که گردد مقطع دیوان ما

یار در آغوش ما و امید انیم چیست | سادگی ختم است چون آینه در پستان ما

در طلسم گاه امکان منفی لفظ زائیم | از غبار معنی حیرت بست جولان ما

ستم دارای خمر جلا که آتش تیرنگ | رنگی حسرت تعلل وا کرد دود طغیان ما

جلوه در کار است با خود تماشا کرده ایم | گر ز ریگ تر باشد چشم ما حیران ما

مدعا از دل به پیب مگذر تنفس | نقد معرفت آتش پنهان ما

فیضها بیجوش از گرد بهار بیخودی | صبح ترش ست از شکست رنگ حیبستان ما

منظر بیا از ظلم پرده ما رخی کیست | شعله شوخ جهان از ناله عریان ما

محو گردیدن علاج اضطراب دل نکرد | از تحیر سر بسر یک موج شد طوفان ما

بیدل از حیرت زبان و دل یک ساله است
آینه می پوشد از شب نا که حیران ما

۳۷

دریای خیالیم نمی نیست درینجا | جز وهم تو جز عدمی نیست درینجا

سر در ره عجز آئینهٔ خویم | جز گرد نگه محرمی نیست درینجا

عالم همه مینا گر پیدا و شکست است | دین نیز نه گر سنگ ستمی نیست درینجا

تا سنبل پیچ [illegible] بوادی نگهست | غیر کج نظری پیچ و خمی نیست درینجا

[illegible] مینا چه پریشانکه بریدیم | بر خنده [illegible] نیست درینجا

بر هم زنی گر سلسلهٔ ناز گریبان | محتاج شکستن [illegible] نیست درینجا

با حیرت [illegible] دست خیالیم | آرنگ نیست بگردش قدمی نیست درینجا

از حیرت دل بی نقاب تجلی [illegible] | آئینه‌گری کار کمی نیست درینجا

گر دشتم سلطنت تخت بلند است | از خویش برون [illegible] نیست درینجا

بیدل من بیکاری مشرق پرستی
جز شوق بهمن چشمی نیست درینجا

گردی [illegible] گشت گرد و [illegible] را | تا آید [illegible] گل بالا [illegible] تیغ را

دل با امید تلافی میسر آماکی است | آنقدر زخمیکه خوابانمیه بستر تیغ را

زینت هر کس بقدر اقتضای طبع اوست | [illegible] بر سر خود [illegible] افسر تیغ را

در هجوم ماجرا حیرت گوارا می شود | می شمارد [illegible] بی پرواز [illegible] را

[illegible] شکر [illegible] | [illegible] ابرو می کشد بر چشم لاغر تیغ را

بیدل از هر مصرعم موج نزاکت میچکد

[illegible]

کرده ام رنگین بخون بیدلان آخر تیغ را

گر کیفیت آینه کنی نقش قدم را
در خاک نشانی بسر عرش علم را

بر لقمه مزن کان جهان کیسه زری
گیتی که نه کیسه شمر و نه درم را

آنجا که تجرد رسد صفحه شوقت
از ذره خورشید تراشید قلم را

معنی نگران است ز هستی موهوم
بیرون رقم خامه نبیند رقم را

بی بود و نبود اندیشه هستی مگذاری
تا ملک کنی استغنا خیمه عدم را

آنرا که الفت ما به جمعیت زر است
چون ما نیابد همه ما کرد شکم را

تا چاشنی فقر فراموش نگردد
از بادهٔ خلق از دیدیم قسم را

ای پا و سر آنکه ندیدیم سر است
در آینه چون اشک شکستیم قدم را

تا محلت عصیان و الم سیر است
جا بی ثمره بر دیده نشود اشک غم را

بیدل چه اثر داشت از دیر و حرم من
نقش کند وحشت ز رنگ نشانت قسم را

ای شمع تو تعمیر جهان وحشی قدم را
ابروی تو معراج دگر داده قلم را

گیسوی تو در دست که تحریر خیالست
از نال زنجیر کشیدست قلم را

با اوج تو قدر ما نیست مگر تحریر امی
آن تاج شاک ز گنبد دم و علم را

اسرار نیابت تبال نتوان گفت
از فکر کسی سینه خبر و رام عدم را

غم پیشه در ظلم سوده است تحسته
از ناله من نشست قلم را

۳۹

چندان پریدم از تعلق الفتش مرگم — تا گم به خویشتن کشد نقش قدم را
بنیاد ما بی الفت سر وعدی گسستن — جست بیا قوت و هم سنگ ستم را
تا چند زنی بال هوس طلب عشق — بیدار کر از کف ندهی بیضهٔ هم را
خورشید بظلمت کده سایه برونیست — تا کی زحدیث آینه سازید قدم را

بیدل چو شد وصل بود گوهر بی آب — از دیده تر قطع مکن دیدن نم را

دوری صلت گر بیالاید دل ناکام را — سعی این گل شانه زیر سایه گیرد بام را
طایر آزاده با بال جست کند — گردباد آینه سازد حلقهای دام را
دیده هنگامهٔ هستی خیسدن مخمی است — دمبها تا کی خیال تا سید خیام را
منعم از نقش نگین بی جو خیالی سکه — مفت حیرت تا اگر سیرابی سازد نام را
تا فیا انشت جهیج می بدر شان فقر — رشتهٔ شیرازه آرم ساز خط جام را
پختگی خواهی بدر بینوائی صبر کن — آسمان سرسبز دارد میوهٔ خام را
موج دریا ز الساحل تخشی تشکل است — بیقراران ندر منزل کرده اند آرام را
شعله با دور گرد الفت خاکستر است — دوش وحشت برندارد جامهٔ احرام را
چون غبار خیسه ساعت تسلی داشتیم — از مزاج خاک ما هم برده اند آرام را
کی رود نامهرت از مزاج اهل کین — مار نتواند جدا از زهر دیدن کام را
از تغافل ما نگاه چشم خوبان دور نیست — نشئه گر گم شد نجا در دود قشا جام را

حکایت

کلیات

عرض مطلب یکسر اظهار حیرت بیکار است
بیدل از آئینه نتوان خواست وضع ماجرا

حسن شد آئینه دار روی تابان ترا | چشم عصمت سرمه گردید دامان ترا
جسم شد از خاک میدانت براه گیر غبار | کیست تا فهمد بلند خیابان ترا
در تماشایت جبین گاهی تحیر ساز نیست | هر بن مو جسم قربانست حیران ترا
چون اند دستم فرق ما است گیسته کج کرد | لیک نتوانم بتنگ خویش پیچان ترا
گشت عمر خضر حرفی دوبالا می زند | گر عصا گیرد بلندیها مژگان ترا

بیدل از رنگین خیالیهای فکرت می برد
جدول رنگ بهار اوراق دیوان ترا

نقاب عارض گل عرض کرده ما را | تو جلوه دادی مدهوش کرده ما را
ز خود تهی شدگان گر نه از تو لبریزیم | بگو بیای چه آغوش کرده ما را
خراب میکده عالم خیال تو ایم | چه ساغری که تهی نوش کرده ما را
نمونه طلسم حضور خورشید است | که گفته است فراموش کرده ما را
ز تاب قطره نمی در محیط نتوان یافت | تو می ترا دمی اگر جوش کرده ما را
اگر بناله نریزیم رخصت آهی | به نیم شعله که خاموش کرده ما را
چه بار کلفتی ای زندگی که همچو حباب | تمام آبله بر دوش کرده ما را
بچشم شیشه با جوش حیرتی نتوان | نوای قمری چه خس پوش کرده ما را

[illegible]

بودن پرده خاکیم یک تنم بیدل
کجاست غیرت اگر گوش کرده ما را

نال حباب بن مشمر موج آب را — چشمی بضعف گیر نظر کن حساب را
فیضی ما ز لغزش مستانه بوده است — در شیشه های آبله شکن گنبد را
اجزای ما چو صبح نفس باد برده است — تغیر از بو گرد آمد بنا دای کتاب را
چون شبنم خرابم آینه دار بهار اوست — نظاره کن مژگان کتاب حباب را
عشق از مزاج ما هوس گشت متهم — در سنگ نیست نقطه و هم انتخاب را
گو شو مستی که درین غیرت انجمن — آرد شکست شیشه کنم ماهتاب را
امروز در تعلیم دنیا به تو محبت — از بس خجالت چو سایه گرفت آفتاب را
در طینت قشر و صفا کدورتست — آئینه سنگ نه زنگار آب را

بیدل بگیر از نفس القدر ستان را
آئینه کن شکست کلاه حباب را

جوش رنگیم شکست آئینه دارست اینجا — رقص مستی همه خمیازه بدست است اینجا
عرق شوخی ما گوشه نا پیدا است — هر که در تا نیست ز آئینه و دیدار اینجا
غفلت چشم حیست آینه اسباب نظاره — جز ندرسا ز خیابت تماشا است اینجا
القدر رس تا کلف ... مشد — ... نفس آئینه ... اینجا
نقش خود بیکنیم اثبات جهان می آید — ... نا توان ... است اینجا

بهر جنبیدن آیینه منظر نقش حیرت ... رو برو شو که به یک رنگ نگار است اینجا

سایه ام بال نم عرض تجلی چه کنم ... هر دو عالم آینه دار شب تار است اینجا

خشت دیوار بنا رنگ گل ایجادی من ... سنگ شیشه است که اجزای غبار است اینجا

چند بیدل به هوا دست گریبان بودن
جیب از کف مده ای دامن یار است اینجا

جام امید نظرگاه خمار است اینجا ... صفحه جام تو خمیازه شکار است اینجا

شیشه آخر تماشای نگاری نیست ... دیده حیرت زده رنگ بهار است اینجا

دانه بیطاقتی منتظر آفت باش ... سر بالین طلبان تحفه دار است اینجا

فرصت ترک ثمر باز و مسالی دارد ... از تماشا ز یکی نفس و دیده نمایست اینجا

چه جگر کرد که نومیدی حسرت نگرفت ... فرصتی نیست گریه همه کار است اینجا

پرده هستی همه سو هم اثر باد دارد ... که حبابیم نفس آینه دار است اینجا

انجمن با تغافل همه بیرون دریم ... هیچ جیده آنکه نه موج کنار است اینجا

هجر طاقت همه صرف تپیدن مستیست ... نفس سوخته یک شمع مزار است اینجا

همچو علم از نیرنگ خم ... چشمی بهر دو ... از قدم تا جبین آبله زار است اینجا

بیدل اجزای جهان پیکر بی تمثالی است
حیرت آینه از آکو و چار است اینجا

ساده تر باد ملیح مانیست آهنگ ما ... رونق تماشا زنخاکین گل نیرنگ را

گر ندارد بی‌تمنا از الهام معنی شهپری | شوخی رفتار سید وحشتی بی لنگ را
در جهان هیچ جز این آن تفاوت بیش نیست | اندکی آب و درس تمنا او رنگ را
پیشه دندان نعام از گزند گشتن تیزتر | از دو لب و دندانه گرد و چون ای تیز سنگ را
در هم می‌بالد به جا تیش گو نغمت گم | نرم تا بیشتر سر سبز دارد برگ را
بیسرانی خوردن ایها اگر مقصود نیست | سبز تا بام در آیینه میدان تنگ را
تا قبت از ضعف پیری اما نکند | سر نگون بر زمین تمه این چنگ را

گوهرت از نظافت بیدل قدر دریا منه
که زدا با خود نیاورد آخر من دل تنگ را

از نگاهت من همین بس که سیحو ایم ما | آنقدر آیینه حیران شد که حیرانیم ما
سینه چاک غنچه‌ایم از تنگ جشن ما بهار | هر که از حیرت گشاید دیده مژگانیم ما
در لفس آیینه گرد سراغ تا کم است | ناله حیرت خرام ناتوانانیم ما
غیر عریانی لباسی نیست تا پوشد کسی | از خجالت چون صدا در خویش پنهانیم ما
نفس ما عیب رسوا خودبینی است | تا نمی‌پوشیم از خویش عریانیم ما
هست خاک کم نگاه تو عالم حسن | زیر آهو چه می‌پرسی بیابانیم ما
نیست ممکن شبهه از هستی ما داشتن | نامه بی مطلب نوشته عنوانیم ما
در تغافل خانه ابروی چین پیکشیم | عمرها شد نقشبند طاق نسیانیم ما
بی طواف جلوه از خود رفتن ما هرزه است | رنگ می‌باید بگرداند بگردانیم ما

نقش پا گم کرده ام الا مبین جرئت مرا | هر کجا رفتم عدم افتد بپا با نیم ما
نقطه از سرنوشت جوهر ار روشن شد | چشم قربانی نگر حیرت تماشا نیم ما

حرف نفس بیدل نیم این نقش آن رنگیم لیک
رنگها پرواز دارد زان نفس افتاده ایم ما

از خنده ام اگر گذری از شتاب جنون آ | ای نکهت گل هیچ کی از رنگ برون آ
عالم همه در بال پری آینه دارد | گو غنچه نمودار شو از رنگ برون آ
بی من تو چه اضداد کشی رنج فسون | گرم همه صلحست تو از جنگ برون آ
تا شهرت ما اندکیست بهره نیابند | یک آبله وار از قدم لنگ برون آ
یک عمر کار از ما وقف گداز است | خونی بجگر میکن و از سنگ برون آ
تو خفته فلاک نخستیست | از خویش برون تیز دل تنگ برون آ
یأس نفس باز توفیق طلب کن | از وحشت چنین رو فرسنگ برون آ
هرگز نیست جز نام تعلق | هر چند سر نیست تو از سنگ برون آ
وحشت کده ما دشت کرده است | زین پرده بگویم بچه آهنگ برون آ
زنار تماشا نقصان صلحی نیست | الفاظ مطلب نفس رنگ برون آ

خرسندی ای اندوه تعلق شو آن بود
بیدل دلت ار هر چه شود تنگ برون آ

تا مرا گوهر دل در نظر ماییم ما | ار بعد شب گرم ما بیش تیر خورد سفر ما ...

| | |
|---|---|
| خندهٔ ما چون گل از چاک گریبان بیرون است | نسخه‌ای از فرد شمع سحر داریم ما |
| بی زوال صورت احوال ما نتوان نخست | گشت گاهی چه بعد دل میداریم |
| از ندامت سیرها در باغ عشرت میکنیم | گل بسر داریم تا دستی بسر داریم ما |
| چون حباب اینجا قماش عیب جستن باده را | آه نتوان گفت آتش در جگر داریم ما |
| نیست چندان فرق در رنگ شکست ما | ورنه صد گل خنده در یک مشت پر داریم ما |
| تا نگاهی گل کند ذوق تماشا رفته است | چون شرر سامان فرصت یک نظر داریم ما |
| در دماغ شوق جز وحشت تپیدن آرزوست | نیست جز تیغ تو خبر تا چه سر داریم ما |
| جرئت پرواز بر ... | یکجهان آشفتگی در بال و پر داریم ما |

باغ و بهار ز ماست بیدل وحشت ما رنگ زرد
لاله‌سان آیینه داغی بر جگر داریم ما

| | |
|---|---|
| آسودگان کعبهٔ فقران بوریا | یک گل خزیده اند در کان بوریا |
| بی باک پا منه بادبگاه اهل فقر | خوابیده اند شیر نیستان بوریا |
| بوی گل از ادب تا بی نمی‌برد | غلطیده ایم بس که به دامان بوریا |
| از عالم تسلی ما هم اشارتیست | تا فکر نرم چشمک پنهان بوریا |
| زین جادهٔ انحراف ندارد معاد | سطر زده است شیخ به میدان بوریا |
| فقرم بیاد آرد نقش تو با عجز | آخر زمین گرفت به دندان بوریا |
| لب تشنهٔ طراوت گنج قناعتیم | [illegible] زنشکرستان بوریا |

بیدل فریب ساخت دگر چه می خوری
مهمان راحتیم بسر خوان بوریا

بسکه از ضعف تپیدنها خبر داریم ما | چنگ بیرنگیم اگر یک نغمه سر داریم ما
ناشنا ز امید آن سر کجی و دست | تا بسر دستی نباشد درد سر داریم ما
جمال ... چه بیرون که چو گل ... | در نمود آتش بپریم از لب اثر داریم ما
ناکه دیدیم آبا آبرو محل نکرد | همچو گل در آب گردیدن جگر داریم ما
بی تو ... گرد ... | از شکست ... چو بال ... پر داریم ما
... | نیست جز مژگان حجابی که بسر داریم ما
هیچ آبی ... | همچو لاله آب گردیدن خبر داریم ما
ما ... | از نفس غافل نخواهی بود بر در داریم ما
انفعال ... | ناکه گر گردیم آبی در نظر داریم ما
... | همچو لاله شام بی سحر داریم ما
سجده ... | همچو اشک ... جبین در زیر پا داریم ما

بیدل از ما ناتوان دعوی جرات مخواه
مگر زدن از هر چه گوئی بیشتر داریم ما

تا نگه بکشد ... | مگر شکستن دل پر کند ایاغ مرا
... | کرستانه ... ایاغ مرا

خمار نشئه‌ی آن گوهرش پیداست — چسان علاج کند کاغذ قیمت دماغ مرا

درازدستی تو شکستن پیوند تغافل چید — مقام فتنه مکن گوشهٔ فراغ مرا

هزار رنگ نمی‌بخت سیاه من گل کرد — ترانه شوخی طاوس نالهٔ زاغ مرا

چو صبح مهر نمایم بجیب خویش گمان — ز شعلهٔ رم آهو طلب سراغ مرا

ز مرگ مطلب انس والم که در ایجاد — به تیغ شعله بریدند تا فتیلهٔ داغ مرا

مگر ز ناله تهی گشت سینهٔ بیدل
که خامشیست بستن عندلیب باغ مرا

هر چند گرانی بود اسباب جهان را — چون نی بخمیدن نکشد نازکشان را

بیتاب چنین در غم اسباب نباشد — دل را ز ره شوق بود رنگ ... را

بیداری من شمع صفت لاف زبانست — دارم ز خموشی به کمین خواب گران را

آفاق فسون انجمن ساز خموشیست — حیرت گل شمعیست زبان ساخته‌ها را

ایمن نتوان بود ز عیاری ظالم — در راستی افزودنی تیغ سنان را

بنیاد کج اندیش فرو بخت ز تعمیر — از شید قوی مهر مکن پشت کمان را

همسایگی مقبل احسان حسابست — تا شمع و انگشت شهادت طلبان را

خط فیض بهار دگر از حسن تو دارد — جوهر رگ گل می‌شکند آین شبستان را

عشرت هوس حسن ستم پیشه توان کرد — گردند بهار چمن شمع جستان را

باشد سر ما منزل مقصود برآریم — چون جاده در این دشت نگردیم عنان را

[illegible]

سراپایم چو صبح از ذوق عیش نقد در دو | بسوده دین و به تحقیق ... ما
دیدار سیتم ... ز رنگ آوردم | بپرواز نگاه هست تحیر قفس ما

بیدل لفظ خون لکن ز تیر دو آگی
بحر عیب ز بان بشیر ست این رگ جان را

خیال قرب غفلت دوری کار از محرم را | مسیحا گند هم عیش لکن گست آدم را
کرم گشت استغنا ... از رو | گدا گر نیستی تا چند گیری نام حاتم را
ز وصل ما نیستی طلب ما یوسی سگردد | به بیگانه محی ساند الیتام زخم مرهم را
ز جرات قطع کن ... | اگر تیغ انجا بر تها ... را
حوادث کج سر ... | بود تیر کج کشش از کمان ... را
بچشم شوخ تا کی عیب جو باید گر بود بینا | مژه بهم بر زنند تا بشکند آئینه هم را
چه دین گاه ... بیدار | بجز پایان بهان چشم ... شبنم را
گر از زنار دارستیم ذوقی کعبه پیش آمد | نفس هم حرف ... آدم را

سراپا چشیم اما درین وحدت سرا بیدل
ز تو میدی بدو رقص سنگ ... محمل ترم را

بستی الفاظی نیست از سرگرانی را | نفس با خنده رگ خواب ... زندگانی را
خوشا زندگی چون ... | بستی دامن افشاندن ... را
شعرهای رنگین گیرست ... | ... آتش عنانی را

غنچه [illegible] گرید [illegible] / سواد شعر روشن می‌کند بی‌رنگی [illegible]

سراپایم تحیر [illegible] می‌گرید / برآرم گر ز دل چون شانه [illegible]

کسی [illegible] سخن [illegible] چون [illegible] / نجاموشی [illegible] را

الستی [illegible] پیدا [illegible] / ز خون گشتن زبانی تازه [illegible]

چشم دارم اگر [illegible] / گر افتادن شکستی رنگ [illegible] ناتوانی را

لبی [illegible] از دل کم نمی‌گردد / [illegible] مشکل بود [illegible] را

برنگ شمع [illegible] در نظر دارم / چه سازم چاره [illegible] جوانی را

شب هجران چه خواهد صبر و طاقت از من بیدل
که آهم می‌کند سنگین خلاخن سخت جانی را

[illegible] دیگر نباشد از تن جسته را / نیست بیم سوختن دود از آتش جسته را

شکوه [illegible] دلیل نگه [illegible] / ناله [illegible] بسته را

[illegible] آزادگی را قید الفت [illegible] / [illegible] را باشد [illegible] برجسته را

از زبان [illegible] دارم [illegible] / گر زبان [illegible] زبان بسته را

[illegible] مژگان [illegible] / راه [illegible] شکسته را

تیغ چون آید گر [illegible] جوهر شود / دل [illegible] گفتن [illegible] را

غنچه [illegible] / [illegible] آتش [illegible] بسته را

ولہ

چو سایه چند به خاک جبهه سودن‌ها
اگر ز رنگ نجست آرزو کم از زودن‌ها

غبار غفلت تو دلی گم نبود صفی
بجلوت دیده و آیینه را غنودن‌ها

ز راستی آن معنی در آتشم همه
به زور و سوختن آشنا آلودن‌ها

دمی که جلوه او آدمم مدعا بسته
اگر شوی به غم ادراک لذت یک شنودن‌ها

گر آبروی ازجا و نیاز شرب نیست
زبان تمیز الماس بر از سودن‌ها

کرامت است عجب اندرو تن به رنگ
به جو چه کاشتن آبیاری از درودن‌ها

مباش منکر هرزه نوای بساط کج مساط
اگر نسیم آفت القرین کند شنودن‌ها

تلاش از بد و نیک اقبا از اهل جهان
که سر حرف لگی چشم ست ز غنودن‌ها

چو ماه نو همه از آفت کمال ز من
همان نه که کاشتم می برد فزودن‌ها

فریب مخور که هیچ جناب
نفسی ست اگر هست نانمودن‌ها

سراغ جیب ملت ستمیون [illegible]
اگر ز لیس تو سر کشی به هیچ بود تنها

ز گرد کتابی سخن نه سخن بود بیدل
تمامی نفسی الفت کلالب کشودن‌ها

حسن لگردی چو آید بر تو بقد ورا
زنگ ازدل به نقش چراغ طور را

[illegible] نیاز [illegible] خزانه السکه پیدا آید ست
خال [illegible] سلیمان [illegible] را

ز نکات [illegible] کام [illegible] نمی آید ست
[illegible] نیست [illegible] را

[illegible] سعت [illegible] دست
[illegible] آزو [illegible] را

ساقی فردی ز میخانه وحدت و لیک / دار بالای شور رشته منصور را

در طریق نفی خود کس نیست محتاج دلیل / بی عصا این جاده پی معلوم باشد کور را

بر کر دل خوش شد بانشه درست آشناست / در سفت تحصیل معنی شد دانه انگور را

ما ضعیفان از [illegible] حقیقی دام پاست / مشکل است [illegible] گستر [illegible] مور را

کم ز ترجم مجلس می نیست بیدل بزم را / با رسم باده باشد کار طنبور را

گر درین بحر اعتبار از سر رسید آب / قطره تا بیدار باشد گوهر رسید از آب

قصر دنیا جوهر آثار کمال عبرت است / تیغ در هر جا شکسته شد بشیر رسید از آب

تا میسر نیست کام امیدی گریه کن / خاک این وادی بقدر چشم تر رسید از آب

صانع [illegible] از ساز هستی می کند / نی ز تن بالی زخود تا اثر رسید از آب

شرم [illegible] جا [illegible] پرور [illegible] / تا نی از [illegible] دیگر رسید از آب

تحفه عشق [illegible] اعتبار / تیغ زنگست بیدل [illegible] رسید از آب

حال تسلیم [illegible] شاهی دریاب / گر [illegible] معراج کلاهی دریاب

سیل [illegible] عالم [illegible] آتش عشق / تا نگیا [illegible] کاهی دریاب

[illegible] عدم گشاد [illegible] است / [illegible] نگاهی دریاب

[illegible] گرد [illegible] / از [illegible] چشم سیاهی دریاب

[illegible] سیاهی [illegible] / [illegible] جاهی دریاب

۵۲

[illegible]

| | |
|---|---|
| غافلی عالمیست هیچ کدورت اینجا | پی تا کسی نرود گر نه چاهی دریاب |

دامن دیده بهر سرمه میالا بیدل
انتظاری سیه گرد سر راهی دریاب

| | |
|---|---|
| سکوتیست مجلس ساز با نفس طلب | یقین کارستی خوش فرصت ما طلب |
| هزار شعله دوید آنچه تو تن بیخودی است | جهان تحقق سلب کند تو خواب طلب |
| ز جنبش شرر تو پیش پشت زیستن | که هرزه دست نگاه ندکی حجاب طلب |
| تو قانعی سبق از عدم بیخودی جود | حقیقت لقیست خوانده جواب طلب |
| میار نابجا سرشت ما درد یکقدح چند | چو پا تمام سر هم ازان کتاب طلب |
| جهان تحول تکی گشت تا تو ما لیست | یصفر فلک اگر وقت خوب حساب طلب |
| اگر حقیقت اسباب سلطنت داری | زهر کجا گهرت میرسد حباب طلب |
| بنیع کلاه گرفت نسبت تا بسرت | گر آتشی بدل افتد ز دیده آب طلب |

بهار سیلی سیه رنگ کن بیدل
ز جلوه آینه طمع مکن ز عرائس طلب

| | |
|---|---|
| با نه درد گلشن بجز بیتم میبر فسون آب | در نظر طرز خرامی دارم از مضمون آب |
| بر نمیدارد جو رنگی لغت ز دل پا | در رگ موج تپش تابان آتش رنگ آب |
| و بعد خود دارم تهمت آلوده‌ست | عکس دست ابستاده است دو بیرون آب |
| نشئه بلوانه میبل السل شوق ما | تا دو رنگ ما تو گل از سراغ خون آب |

نجات کرده که گردید قطره‌زن مهتاب
گر خوش گلاب‌فشانم به پیرهن مهتاب

به بهار رنگ این تصور نیست
جهان گرفته بهار نگاه یاسمن مهتاب

دران بساط که تخم ظفر به دست خاموش
زریشه بینا برون فکن مهتاب

زبان ظلمت این خاکدان رهائی نیست
مگر ز چیدن دامن کند رسن مهتاب

عبث به وهم تماشا فتاده‌ام غلط مخمین
که گرد با سحر انجامد رنگین مهتاب

نگاشتنی که حیا شبنم بهار تو بود
گداخت آینه چندانکه شد چمن مهتاب

سراغ عیش ازین انجمن نمی‌یابم
مگر چو شمع دمانم ز سوختن مهتاب

مباش بیخبر از فیض گریه ام **بیدل**
که سلسله است جهان را ز تار من مهتاب

ز درد تنگی‌ما ایم درین محیط سراب
ولی گداخته ایم و رسیده ایم آب

تحفه ساخته هوس با ملاش پیش محبت
کمند موج جبین آرمیده شد مهتاب

نفس چه واکند از پرده توهم ما
که ساز درد دل ما گسسته بی‌مضراب

ز موج پرده برد محیط نتوان بست
تو چشم بسته ای بیخبر کجاست نقاب

کسی که دام تعلق میان پرچین نازد
شکسته گردن هر موج طوق از گرداب

چه غفلت است که از پای موج تیغ گرفت
وگرنه قطره آبست نشتر رگ خواب

فضای بیخودیت خالی از بهار کجاست
به جز خرام ز خود رنگ رفته را دریاب

فسانه دل پر خون شنیدنی دارد
به دود خون شعله جگر گشته رستانک کباب

بفیض دیده ... تا ... آب | تو ساز سیلی کن با این خیشه شراب

بطبع قطره ولش رسید گوهر شد | چه فیضها که نشد جعل لقمهٔ آداب

ز بسکه محو تماشای او شدم بیدل
هزار آینه از حیرتم رسید تا آب

ما ز بیدماغان بهر بیانی آشناست آب | لعل هم در جستجوی آتش این سنگست آب

حرف ما از بیانی جهت بدل گرم آتش است | تیشه چون آتش ز خند بر سر سنگست آب

عمل ما چون دود نفس بعرق بسته اند | تعبیر زاید اگر پیدا کند سنگست آب

چشمهٔ خضرم بیا دامن عرق کردم عجیب | کشتهٔ تیغ فنا را اینقدر رنگست آب

آب زه نتوان به پیش ... ریختن | ای جنش سر مکن اینجا شعله جنگست آب

زندگی از هیچ هم از زند با کیده | عالم از سنگست و عالم سنگست آب

نفس پیری حیرتم را در عرق بانده است | نغمه از لب ... از این جنگست آب

از کجا یابد کسی بیدل سراغ خون من
در خم شمشیر نازش سخت نیرنگست آب

اسکی اگر بعرض ... شد از شراب | دستی بلند میکند اما زیر آب

یاران ... بوهم تعلق ... | اینجاست خون ناگذر از خانه رکاب

دل انقدر که ... بیل رفت | آتش با غیره ... از سنگ این کباب

تعلیم اشتی بتحریر ندیدیست | ای مطرب ... زبانم کش حجاب

صبح از نفس و مصرع برجسته خوانده ست | دیوان اعتبار همین بیت انتخاب
در عالمی که یاد تو با ما مقابل است | آئینه میکشد به رخ سایه آفتاب
انیست گر به حاجت ما پای احتیاج | حیف است بر فراز دعا ما مستجاب
افسانه سازی شرر قید ما بس است | گر مرد این رهی قدم از خود برون شتاب
خواهی نفس خیال کند خواه کرده ایم | چیزی نموده ایم در آئینه حباب
معنی بیدا نماید از این لفظهای پیچ | پر بسته است چون گره رشته تا سر آب

بیدل ز جوش سبزه درین ره فتاده است
با چشم نگهبان قرار بهت پرست خواب

پایه بسر شوق چون گرداب جا دارم اضطراب | نیست نقش خاتم من جز گنبد حباب
بر سحر از جلوه صبح جمالت در نظر | دارد از خجلت شعاعی دام حسرت آفتاب
میکند با بیدلت پایه غفلت همی | در دل ما سایه همچون سنگین است آب
در محیط عشق پایه امید گریبان گرداند | نیست چون گرداب جز با نیستی حباب
بر ورق با شبنم لطف گریبان جهان | غیر آتش نیست بر چشمه خورشید آب
بسمل تو گل اندامی ببر پاهای ... | میتوان چون گل گرفت از خنده دشمن گلاب

تا فصل ز بیدل آسان نیست کامل ساختن
تا دو دریا نه چندین آب در دید سحاب

گر با من بیست آتش شعله زای عنبر لبید | شمع روشن میتوان کرد از صدای عنبر لبید

ای ابر نیسان
نکته از آنکه است
الناس ... در از نراد نوع
انسانی بر مناسب گرد هم
...

باغ و تن تنقیحان مرغ مرغ بیت
وز ادای گل بین نخچیره خوش‌نوای عندلیب

بیشه لنگی وفاک این گلشن نبود
رخصت گل هم ز نغمه ناله‌های عندلیب

آنکه خواهی پاس ناموس محبت داشتن
چیره غم وا در لبه گل پرده‌های عندلیب

بچه‌ها ما همه در بی‌گلشن بیجا پر جو
نیست کم از ناله بلبل نواهای عندلیب

مدعی حسن تعمیر سان تا ز پیر آهنگ شد
جلوهٔ گل کرد ما را آشنای عندلیب

آدم شناختان نسیم نوبهار آمد دست
رنگها رخته رست بی‌بال در پیشه آشیانه لیبا

ای چه نقش پا چو دامان آفتاب
در سایهٔ نور ریخته سامان آفتاب

پیدا هم تماشای فروغ شبنم پی‌ست
مکتوب ما چه حاجت عنوان آفتاب

همت تحیه چشم ما تا زرسے کبند
بستیم ما شکافی نشتر مژگان آفتاب

سر رشته واهی از گفتمان فسون ایم
مستی به جرعی زد به دستان آفتاب

شبنم بیا چو خطار کو لیودم میده صبح
گشتیم یاد و جری تو قربان آفتاب

بیدل بخشن مطلع یاز شرحیان نسیم
ما ذره ساخته است پیاله آفتاب

سایه انداز اگر بخت سیاه من حب
نفس ما بی‌ید آهو کبند عرض در آب

صحبت نیستان سر آلودگیست
رشته اعم ازه کامی جو ببینیم سوز آن کس

بلو لمونی قصسی پیشه چنار مست
لیکه ایا ده ساف خشک روغن در آب

ظاهر و باطن بهم عرض گر دیگر کند | آب در گلشن نمایان چون گل شمع در آب
عرق دریا یم گوشاز نم و زیستن | جبهه خطر هست از دامن عرق چون آب
بوش مینا می توان با چشم مینا کار نیست | جز بیا ممکن نیا بینش با دیدن آب
پرتو حسن چمن با گهر کند خمیدن آب | میکند مینا جمع خیزی ز روشن آب

یک نگه نادیده رخسار حیا آلوده است
چون پری عمریست بیدل کرده‌ام سنگین گلاب

هر کجا بی پرده از شرم زبان میگردد آب | گر همه پرده قبا خون میگردد آب
میعمر آئینه دل از شرم چون میگردد آب | از حیا آئینه ما از درون میگردد آب
دل بدوق خجلت چیدن نگریه [illegible] | تا سرین جبه می بندم فزون میگردد آب
بسکه بی سر پا برآمد در تماشا گم است | بی جگر رنگ بی جا خون میگردد آب
گلیست [illegible] زنگ نیاست | خون ما [illegible] میگردد آب
عرض ما [illegible] | آه کین [illegible] میگردد آب
زین [illegible] باده پیدا است | خفته ام [illegible] میگردد آب

دل چه باشد تا نگردد گرم بیاد قطره است
گر همه سنگست بیدل [illegible] میگردد آب

ما حسن صورت آفاق ما نقاب | [illegible] نقاب
از دور باشی ادب [illegible] | با غیر جلوه [illegible] آشنا نقابها

دیوان بیدل

[illegible]

نیرنگ عکس تاملی از ما نگیده است | تشکل کرخبر دارد شما ایلی عیا نقاب

این عشق خدیه کره فعلم پیشتر تبسم | یعنی بمانده ایم بی خویش با نقاب

حرف مجازی در حقیقت بمنی کت | لیبک گو ست چلوه بفریاد ما نقاب

شاید عدم بطلب نایاب در رشته | انجاک بیده شوکه فترست با نقاب

معنی بغیر لفظ تصور نمی شود | افتاده است کار دل ما بما نقاب

بیدل تامّلی که چه دارد بیا روم هم
برنگ رسیده است زتصویر ما نقاب

هر کرا دیدم که ترشامتم احسان شب | چون سحر پر امحمل لیست در هجران ست

آشنائی حستی قع و زرد در سحر فیض | ریاض صبح لبتی عطر بحان ست

بیت شمع تکو نجم سر ساکی می کنند | لیبک لیس عامل کرمی لدلبند غران ست

ما چنین نجوا لیکه نجم مایه با لقدر ست | بیدل کرن ن وز بس اداما دان شت

لمعه همی که میگویند ز عالم کجا ست | آلقدر باحب غفلت خبر دارن ست

الفت نحت پیشه ساق بلیم کرده است | خشمت رفته ست متن ام سلطان شب

گو شمر گرد ست آباد خانه چل باشد | پر ده پوش کجان عیب پنهان شب

بیدل از یادش تبرک خواب داکردیم
ورنه در محمل تماشی در کاروان شب

از صدای جام متوان گشت کو دل شراب | بزم ما در خیر از خمیر غنا خراب

٥٩

از سرمستی نبود آب خطا باهم شراب
بیدماغی شیشه زد بر سنگ گفتم با شراب

تا محیط این میخانه مینا چند لبس
دهم رنگ الفت که او و او در سر خمار

عمرها بودیم مخمور سیند زمستر ابی
نیست از نقصان اگر زدیم جگرها

عشرتی گر هست امارا هم چو شد کیست
کم شود انگور را یکدانه تنها با شراب

چون از سر منزلم از جستجو ما میرس
تا که سید امد جیاد ریش از سا اشرا

دود عمی توان کرد چون بوی گل
ساغر این بزم را از رنگ شکستنها

صبح از خمیازه آخر جام شبنم می کشد
حیرت مخموریم از خود میکشد پیاله

نیرنگ صبح می کشد احتیاج کار نیست
بیدل آن عشرتی که بنده دست ما شراب

پی تو هر جا نگه جنبش تر مژگانی هست
یعنی از ساز طرب چه دو چرا نانی هست

غنچه این چمن کلفت دلتنگی چند
بی چمن چمن گلشت سیر گریبانی هست

عذر بیداری تحلیت با خود هم هست
ز اشکی اگر نیست تن هم تر مژگانی هست

بیگناهم نتوان داد ناک دادا ما
اگر از ناله به سینه بخو حسابی هست

جراتی کو که پیشت تر و باز کنم
چشم قربانی نشانه پنهانی هست

گر بال قفس ریشه طاوس شود
در شبستان عدم نیز چراغانی هست

نشوی منکر سامان جنونم بیدل
که اگر هیچ ندارم دل ویرانی هست

از لبش تا سر دل از ناز گشت
دشتم اگر نگاه در تنها ز ناکت

مشکل بود که جمع کنم اسباب دهر را | آئینه دهم خاطر نگار نازکست
انشای [illegible] پیش درت که گما ختم | [illegible] که تا کسی بیا نازکست
دست کمیل ز تیمهٔ منجی نمی شود | خواب گران سایهٔ دیوار نازکست
اظهار ما و حیله گر [illegible] | چندانکه نال خون تو زنهار نازکست
وحدت [illegible] جلوه مقابل نمی شود | بی رنگ [illegible] آئینه یار نازکست
اندیشه در محاکمه عشق دراغ سه | آئینه اوست یا همه اسرار نازکست

بیدل نمی توان ز سر دل گذشتنم
این مست خون ز آئینه ما زنازکست

بسکه [illegible] بلبل و شنگاهی ماست | چون پر طاوس یک عالم نگین جام است
[illegible] جبر [illegible] دکانیست | چشم آهو را [illegible] شوق رم است
[illegible] منت تدبیر آرام میکند | خون [illegible] انفعال مرهم است
[illegible] ساز ربط الفت [illegible] | [illegible] در آغوش هم است
[illegible] از [illegible] میرزیم [illegible] | چون نفس [illegible] آتش ما [illegible]
[illegible] بکسر قطع نمودیم [illegible] | تیغ تسلیمی که ما داریم پی ناز کدم است
[illegible] آئینه دار آبروست | چون هوا از [illegible] شبنم است
[illegible] عدم خواهد شدن | [illegible] شیشه [illegible] همست
[illegible] القصا لیها ببرد | ما درین آئینه پیدائیم عالم [illegible]

[illegible] ... بیدل ... [illegible]

بیدل از عجز غرور فطرت ما پرس
تا نفس باقیست این آهنگ صد زیر و بم است

رنگ گل جوش شکست تیغ گلچین بوده است
باغ تسلیم محبت سخت رنگین بوده است

غنچه گردیدیم گلشن در گریبان ریختیم
عشرت بستر ازو کم آغوش بالین بوده است

دل به صفا دیده ام غافل که در بزم بتان
صاحب آیینه گشتن کار خود بین بوده است

از شرر رنگ قناعت لعل کوهسار
سنگ هم اینجا مقیم خانه زرین بوده است

وصل جسم رفتن از خود شد ولی نفهمیدم
این عمارت از شکست سنگ آیین بوده است

با همه بی حیالشر زاغل پرواز است
خانه آیینه ام بسیار رنگین بوده است

پشت دست آیینه با دندان حیرت میگزد
سایه دیوار حیرت سخت سنگین بوده است

حیرت جنبیم بیدل هر کجا افتاده ایم
سر گرانیهای ما آیینه بالین بوده است

تا شا گر شکستی قلعه خیبر شکستنی است
خلق را بر سر هر لقمه بس سر شکستی است

بگذر از ذوق خلا که در محفل
ناله پرواز آرزو عالم شکستی است

نفس ضبط طپش منعی دل می‌شود
گوهر آرایی این مهر جمعیت در شکستی است

سخت کاری است که با کلفت دل ساخته‌ایم
زنگ آیینه شد آن سکندری شکستی است

ترک جمعیت دل سخت خیریت دارد
بحر سیر ترنجات گوهر شکستی است

می‌تراشد آغوش حیا سعی حنا
وسعت مشرب مانع ساغر شکستی است

گوشی دیده دریدم
چیدن کردن عین خطاست
چون من بیگدار است رد است
گر از طاقت حق درین انجمن
شده عالی تر ز من
خودم گوشی بیاورم
بجد و علم چنان
بودن بیدل

بیدل از دولت عجز نفی چه اثبات کنم
رنگ‌ها شوخی پرواز جان پرشکنی است

بسکه بی تو یاس بیادم نامد ناکام خوش است
میتوان از آتش یک کینه نام خوش است

آنکه نقد از پرده مگشا نام باز خوش است
خاک این گلشانه در مغز سودا نام خوش است

شعله پرواز از رنگ بی‌لوئی خاکستر شده
گرد خود گردیدنم جابجا احرام خوش است

دشت عمر از نوا کم از ازل یا دم نداد
گرمی گفتار تا حشر پیغام خوش است

ای شرار رنگ تا چند گرمی نفس رات برآ
پیش از این نتوان بدامنت آرام خوش است

گرد نو میند علاج چشم زخم هستیم
عالمی صبح تنیدم در دو عالم شام خوش است

بیدل از وحشت شرارالیم تحقیق کار است
یعنی آغازیکه ما داریم بی‌انجام خوش است

سر خط درس کمالات محو حیرانی بس است
از کتاب ما همین سطر عدم خوانی بس است

تا رهی محفل چراغ نیست تماشا صحبت کنم
پرده فانوس ساز حسرت چشم قربانی بس است

انتها مخواه برآینه گل هم توان نیست
عکس کیفیت آئینه حیرانی بس است

تا توان از جبلت اظهار هستی آب شد
از لباس هستی یک آغوش عریانی بس است

رنگها خوانا تمامت آرزو ما چند
نقش پای گردش ز ویرانه پیمانی بس است

عجز بنیاد است گراز انصاف حاصل مایه
از رعونت یکه نیز خاک میدانی بس است

ای حباب جز انبیا دلو از خود بر قسمت
تمکین مایل پای گراز خود فرمانی بس است

اگر بجز تسلیم ادب بیدل که تا ماند هلال

[illegible]

پای تا سر آیات نقش پنهان ابس است

بسکه از خرامش چمن پرورد که تیز رنگ است
گر همه خونم بجوش شوخی آهنگ است

خنده بر عشق شرار سنگ ببار بربن
من آئینه دستگاه از خنده بریانم سنگ است

بی محبت زندگانی نیست جز ننگ عدم
تا کی بری فرق آن یا نیکدانی ننگ است

عشق و غم را جای آتش نیست و آه و گرد
گر کنند پرواز رنگم چو حنا در چنگ است

حسن تنگ طلب با جلوه پیشه بد مسلی
خلوت آئینه ما زحمت رنگ و جنگ است

کیست تا گلشن برنگ بوی معنی دارد
غنچه‌ام بیدل نمیدانم چه گل در چنگ است

دیده را گر نظارهٔ دل محرم نیست
مژه با هم زدن از دو عالم کم نیست

عمل نمود سخن سرو بعد از سخن گه
له نفس بر رخ آئینه سیلی کم نیست

چمن از غنچه تبسم و بد جلوه رشک
مژه از طرب بجهان بی نم نیست

شب روند نامه بران در قفس سیم و زرم
تیغ چینی نگه من ز خنجر از خاتم نیست

جسم مشتاق خلعت دعوتی از سادگی است
رشته‌های رگ گل گر از شبنم نیست

باعث وحشت جمعیت نفسها بیدل
گرد ما هم نفس ناله بود پیچ و خم نیست

نفس ما با این کسالت فهمیده است
پیچ و خم در سالم امیدی اندیشه است

تا کجا انجام آخر ما چه داغ دل
برکنار خانه سوز غم زنگری چسپیده است

ودود دل آخر چه بندی ز خلعه خوابیدنیج | تمیز من نرم بشود زرم که بر حباب است
آرزو دانی فیض ما شیخ دوقی نیابت | من اگر گردش نگشتم رنگ گل پیداست
حلقه زنجیر تصویر پیرهن زحیرتم | ناله دارم که خبر گوهر کسی نشنیده است
زین کهنه گاه زنزاکت بی تامل مگذری | عالمی خورده بر هم تا ثمر ملفریده است

نسبت بیدل دشتم خیابان موج شیشان
کم رتبه زبان تنها دامن از هم چیده است

موج گردون هست خیزانه گرد حباب است | همه من آئینه عیان زسیاب نیست
از مزاج گوهر تحفی بمیبالد بحر تش | موج تمری لطوفان بزه آب نیست
تو چشم بود آهنگ ساز نیزه دولت | تا لب چون سینه فسانه خواب نیست
عمرها شد پیرون بستان آتحال بیر فرم | هر کجا جز زلف گل کرد بیتاب نیست
تا کمان و چشم دو قبضه وا شکست | دور سگر دیدم مردم نیر تاب نیست
بر طرف پر خیز انطاق میر ستخفت بیست | سالم آئینه و همواری اسباب نیست

از تماشا خانه بیدل دکانی چیده ام
هر چه غیر از عهد غم دشتها بود پاینیست

محمل کردن بوی گل ساقی تهمت بست | موج حباب چشمه آئینه حیرت است
ای سیه گر حقیقت بیا با عتبار | ملک در شگفت زنبش بی عرض دم جست
رد و شر عمر خنچه کشتی محمل اول | ای بیخبر شر چقدر دامن فرصت است



[illegible]

عبادتست بیک نسبت ابر طی جهان — مژگان بخواب تا هم آرمیدنیست

عمریست دل بغفلت خود گریه میکند — این نامه سیه چه قدر زاد رحمت است

بیدل بیاد محشر اگر خون شوم بجاست — بازم دل شگفته دمیدن قیامت است

آفت سر و برگ بو آرزوی جاه ماست — سر تا قدم شمع نمایان کلاه ماست

مشکل که شود وحشت ما رام تعلق — در خانهٔ دل هر نفسی پیرو راه ماست

آیینه ام طاقت دیدار ندارم — این باده ندانم چقدر حوصله خواه ماست

آنجا که نگه رنگ نشان ناز تو شد — ماییم شکستی که سزاوار کلاه ماست

هر چند جهان وسعت یک گام ندارد — اما اگر از خویش بر آیی همه راه ماست

زان جلوه بخود رسته جانی چه توان کرد — شب پرتو خورشید در آیینه ماه ماست

افسوس که در غنچه نو ذوق نکردیم — دل رفت ز من گل شد و پیداستم آه ماست

از جلوه کسی ننگ تغافل چه پسندد — بیدل مژه برهم زدنت عجز نگاه است

حیرت دمیده ام گل داغم بهانه است — طاوس جلوه زار تو آیینه خانه است

در دست تکلف نشاط بر لب شرر — موی میان ترکیب هم شعله شانه است

حسرت کمین شرر به جلسه چشم — چشم بهم نیامده گوش فسانه است

اینجا که زنده کنند نگاهها بی اعتبار — تمثیل این آن شدن هم بهانه است

[illegible]
بیدل
[illegible]

بضبط نفس بیدل چه می دهد — گر خاک کوچه‌ی زند این شحنه رواست
دریا دگر بر شته دل شاد می کنم — رنگ پریده ز خیال آشیان ماست

بیدل ز بر تو وحشت آزادیم مپرس
این شعله را برآمدن از خود نشانه است

بعد مرگ شام گو سپیدی سحر آورده است — خاک گردیدن غبار روزگار آورده است
ریختن گلبرگ چون سحر مینا دسته بند [illegible] — انقلاب هم [illegible] آزاد آورده است
ابتدای انتها و ریختن گم کرده ایم — هر چه [illegible] از پی کنار آورده است
کیفیت بیان زده رسم ز هستی آگهی — عشق ناکام را [illegible] کنار آورده است
شش جهت یک سینه لبریز [illegible] آمده است — ضبط آه و شعله‌ام را ابر آورده است
بیگناهی بیدل گم‌گشته آرام بود — شمع پریشان [illegible] بال پر آورده است
[illegible] بال [illegible] — کمبهان چشم هم بر زدن مژگان [illegible]
رفته [illegible] ز هستی رنگ — شیشه [illegible] پری پنهان [illegible]
تا ز هستی [illegible] محبت [illegible] — [illegible] نفس [illegible]
همه در طلب یعقوب عبا اگر است — یاربها [illegible] کنعان [illegible]
هیچ رنگ [illegible] ز هستی غیر حباب — تنفس [illegible] آینه [illegible]
حیرت [illegible] چشم و دل آینه گرفت — ورنه هر [illegible] بال [illegible]
[illegible] چشم — پای [illegible] آبله در مژگان [illegible]

67

[illegible]

تا تبسم کرد مضمون تحیر گشت دل
وصل ما خبر چیدن از نیمه بستان ماست

تنگی حوصله شد رگ خارای بیدل
یاد گردی که بهم چیدن او دامان درشت

بی ادبیها مستی تماشا در بهار نیست
غیر ضبط خود شکست سبحه رگ معمار نیست

سفت چشم آسیر این چمن اما چه سود
اینقدر زنگ آینه مبالدکم از دیوار نیست

دل بدو قم محو نیست سر و در ایل
عشق گرید چشم وا کن مست این مقدار نیست

غفلت عالم زبود و سر گذشت رفتگان
هر کجا افسانه باشد یک نفس بیدار نیست

بزم افلاطون بجمع آرزین محفل گداخت
غنچه چشم سیر جای یک پر شبنم زینت

اختلاط خود فروشان گربنا جهالت است
خانه آیینه از تغافل بی اندکار نیست

غافل از سیر گداز دل نباید زیستن
دست گستن نگینکه در گدار نیست

هر کجا اظهور دارد عرض هستی مفت است
نکس آینه می باید نفس در کار نیست

بسکه مردم دامن احسان زهم برچیده اند
بیدل از حسن کسی را سایه دیوار نیست

زندگی شوخی کمین می است
فرصت گیر دار بسید می است

عیش خوش استقامی دارد
بار نه آسمان بدوش خمی است

بسر خود که خاک پا تو ایم
خاکپای ترا بخو قسمی است

هم بجو دیکه نگه تغافل زن
اگر آیینه قابل ستمی است

۶۸

[illegible]

٦٩

دست بر تن در دمیدن چون محک
همچو ماهی عذابی در می است

هر کجا خشتی چهره پرداز است
سایه هم صورت بی رخ می است

بیدل از دو نگاه صحبت خلق
سر کشیدن بجیب خویش ری است

غنچه در فکر دهانت گوشه گیر خسته است
گوهر از سودای لعلت پا بدامن بسته است

چون ضمیری در کلام عاشقان پرورده اند
نغمه منقار در فغان تو مغز پسته است

بسکه وحشت محمل خیر بهاران می کشد
رنگ ما همچون غبار از بی زمین رسته است

ماجرای دل اظهار دگر تحمل نیست
گوهر ما گر باشد نفس هم بار آهسته است

در رو مشتاق حرم دعوی افتاده است
جبهه تا مانی بیگر دو جو نیکسته است

بسکه بیدل حسرت دوست گلزار جهان
بوی گل در دو بادام دو دوی آتش جسته است

جولانی تو زلبس رنگ عتبارم سوخت
خزان باد فنا داد و بهارم سوخت

نفس تیز آخر گردش م تا کیسم
عرق فشانی این شعله جامکارم سوخت

ز تخته پاره ام این انداز جهی بکجا
فلک کشید و ز گرداب برکنارم سوخت

ز بیم یار جنون کرد این ادبانه وسد
سپند خشتو بود بیکه اختیارم سوخت

غبار بست محبت جبین همه هست
به تماشا جلوه که جبین گلشن او دیدارم سوخت

هنوز از کیف خاکستر انتظار نیست
گداز حسرت رحم منقار سایه ام سوخت

بگریبه حیرت آه بی اثرم | الستی که تمام چشم پر آبم
سپید تا ز تو پروانه کرد عالم را | چها بسوخت چراغی که حیرت آرا

مباد شام کسی محرم نفس بیدل
دماغ شمع در اندیشهٔ خارم سوخت

زندگانی دیگر خار در پا سوخت | ما قیمت در پیراهن
زحمت پیرهن از گذشت ما گذشت است | زخم خار این بیابان ما دارد
سر پر گرد ما فرو بردیم عریانی بجاست | وضع رسوایی که ما داریم گویا
میکشد حسرت سر کار غرور آخر به تجرد | گر به هم سر در حسرت فرما
ماجرای اشک مژگان یکی گیر در آب | ما سراسر آینهٔ عالم سر تا بسوزد
ترک هستی تا بر برون از خویش بیدل | بر در کریم شرم باید یافتن تا شود

ما نه آزادیست بیدل همت وارستگان
شوخی نام تجرد بر سیما سوزن است

غنچه تنها نه همین رنگ لب بستن نشست | صبح را هم نفس شیشه نشین
گلشت رنگ از رنگ تبر میباشد | شمعها از سر خود رنگ شکستن
شعله تو فنا موج جابست اینجا | سر زدن نیست کسی را که بگردن حق
خاک تسلیم بسر کن که درین دشت بلا | تو نداری سر خود در کف سر زن
سطر خوبی را برفشانی بسمل خواندیم | راز خویش روی جادهٔ رد حجر

۷۰

[illegible]

با چون گل شمع بهار اشک سحر باخته‌ام
گریه‌ام بال پری بر سر خنده زنی ریخت

تا بال بازم جو نه پسندی بیدل
الم جانان نفس سنبل نظر ریخت

شوخ حیا که رنگ ... کاشانه ریخت
حسرت شمع فروزد آتش دیوانه ریخت

... خیال تو چمن زیر انجمن
شمع چیدن آتشیکه کرد دید پیمانه ریخت

... صحرا اداوه نیرنگ سوخته توام
عشق آن شمع کرد عالم دیوانه ریخت

عالم از شیشه‌گری نیست بی تمهید ظلم
دقیقت از تحیر ... اند ریخت

... نقارت بی عرض سحر ...
بیدل خود ... ام الید دانه ریخت

... برق ... الفت ... رخسار ...
... آینه رو ... ریخت

هر کجا بیدل بکاتبات اهل گل می کنند
دیده وا ام بحر اشک خواب دانه ریخت

... دل اثر از ... نال گذشت
نفس چیابان تو تم آینه در خیال گذشت

ما پاس سامان بی نیاز ربا است
ز آسمان همین زدوان بلال گذشت

... بیدو خرابه ... سیر عبرت کن
چه بازور که بالیدن از نهال گذشت

... چون بازی ... دارد
دلیل حیاتم خود بباید از سوال گذشت

... سینه بال فنا ...
... که عمر چو شبنم باتفعال گذشت

... هیچ بلو بتحقیق چشم ...
شهود آینه در عالم مثال گذشت

... نوای ... کلام از لب یار
اشارتیست که نتوان از شکال گذشت

[illegible]

ابلهیکه به پردازی [illegible] رنگینا به — قرآن چو کتاب [illegible]
بکار رتبه سوجم [illegible] نیز [illegible] — به پرستشم [illegible] مثل [illegible]

دلم ز خجلت بی ظرفی آب شد بیدل
بیا و باده تر پیا برین سفال گذشت

نسبت اشراف با دونان خطاست — سرا اگر گردند نتوان گفت پاست
این صدفها یک قلم بی گوهر اند — عالمی لب‌ها ز دل‌ها کجاست
گلعذاران نازم از حیا حاصلی — پنجه بیکار دائم در حناست

بیدل از آفت نصیبان دلیم
خون شدن معراج طاقتهای ماست

جهان قلمرو ملوخان [illegible] توخیست — به هرچه رنگ [illegible] بباقی [illegible]
کمند همت [illegible] سواد خشق رساست — هوس اگر همه [illegible] نگار [illegible]
زلاف [illegible] خلق [illegible] — شکست [illegible] جهان یک [illegible]
ز [illegible] تغافل با [illegible] دارد — که این بساط هوس [illegible]
سحر چه گرد زدرین [illegible] خواهی کرد — به [illegible] باش که [illegible]
کجاست [illegible] نفس ساخته [illegible] — هوای عالم هستی [illegible]
کدام صبح درین [illegible] تردد ماست — که هرچه هست [illegible]
کدام [illegible] — بحجت [illegible]

[illegible]

[illegible]

مثال نقش در آئینه گرد پشت است — تو گر ز خود بروی یکنفس بپای تو است

چو دیده الفت یکتائی نیست شوق ترا — که محو غیرت آئینه در کنار تو نیست

دلیل خویش نیابی ز رنگ هم آری بیدل
چو شمع کشته بکس هیچ بر مزار تو نیست

زبان و آینه غفلت تمام خلقت رست — همین نفس که تو آتش چکیده بیاست

جنون بپای ادراک داغ یاس کرد — امیدی طپیده ناله در رعشات

ز درد دل اثری نالی ز رنگی آهم — شراب باغ ز شبنم گداز مستی هواست

جهان‌کشان همه حرف گاه رنگه گرانند — مسیح آنچه نفس تا منبر بر هاست

بوسیم نشه آزادگی گرفتاریم — ز پا فتادن تنک آز برای الصاست

عنان نوش جو جو آن که میگیرم — چراغ اشک خشت تا بحوم آبله پاست

کجاست نغمی جز اثبات نام رکتیان — نوبی در آئینه دمیس که از تو جداست

ز بس گداخته‌ام از برش نگاه چو کیا — بجود گرم نظر قند نگاه و الفضاست

تو ساکنی در ره دراه مطلق نیست — بهر کنار که کشتی برود قدم دریاست

مگیر دامن اندیشه دیگر بیدل
که دست باده کشان تفک گردن میناست

بسا مپرسی تو سامان آتش است — اگر همه اشک شام تا تر باد آتش است

همه تصویریم از سوز گداز ما پیش — پر توی از رنگ ما نیست و ما آتش است

۷۳

[illegible]

غرق حیرت باش اگر آسوده خواهی زیستن
ما بیاران را هرچه باشد غیر دریا آتش است

خیرگیها می تراشد این تنوان یاسمن
ذره از پرواز ما تا بال عنقا آتش است

غنچه چون شمع یکه فروزند بر لوح مزار
خاک بر سر کرده ایم و در سر ما آتش است

شاخ از گلبن جدا شد تا گلشن سیر شود
زندگی با دیدن پسمانده تنها آتش است

نشئه بسیار دارد تبسمش عمار
در گداز امروز از آهنگ فردا آتش است

نیست این داغ به محفل جز سوختن
ما به سر گرم سودا ایم سودا آتش است

ای دو عالم آمده خواهان لطف وصل شد
تا بجا خار و خس بردیم تا آنجا آتش است

گریه گر شمعی از آن سازی مکن قدر
آب گشتیم اما آتش ما آتش است

نیست جز زخمی سپند آینه داری چه خلق
لیکه بیدل کیست تا فهمد که دنیا آتش است

سعی ما پیدا جز تماشا شنیدن آرزوست
شمع تصویریم اشک ناچکیدن آرزوست

گیگه زندگی از لقد جمعیت تهی است
خاک بیاید شدن گر آرمیدن آرزوست

آتشی گو تا شنیدم ترک خود دارد کند
ناله دارم از خاموشی شنیدن آرزوست

منزل اینجا نیست جز قطع امید ما
ای ثمر از نخل بگذر گر رسیدن آرزوست

وصل هم بیدل علاج حسرت دیدار نیست
دیده چندانکه محو اوست دیدن آرزوست

خواهش ما لم و آینه لقا اینجاست
اینجا ره رو ز دوری دل که حد اینجاست

[illegible]

ای کشتی که باد از کمال حرکت عجز / جز دستیم که سرکشی تو در اینجاست

دلیل مقصد ما بسکه ناتوانی بود / بهر کجا که رسیدیم گفت جاده اینجاست

پلی ز منزل ما کو که نقش پا لیقیم ست / که هر زره تا ارم و جام جهان نما اینجاست

خوشا که سایه صفت محو آفتاب شوم / که بخت ما سیاهیم عدما اینجاست

چو چشم آینه حیرت سراغ بیرنگم / ز خویش محو جهانی که نقش پا اینجاست

غبار رفته بیاد سحر یاد خسم گفت / که خلق بیهده جیها میکند هوا اینجاست

بوصل لغزش پا سلسله رسیده ام بیدل
بیا که جاده رس سعی نارسا اینجاست

نگاه از که جست بی نقابست / خزان در برگ زردی آفتابست

خوش عزت نرگس او دست / گریبان پاکیم موج شرابست

درین محفل ز تحط نشه در ... / اثر لب تشنه رفتگیم کبابست

سر وای سایه در خورشید گم شو / سیاهی گردش داغ سحابست

طرب جا هی و دل از مطلب بپرواز / کتان چون حلقه گرد ماهتابست

هم اکنون آنقدر دریای هستی / که زو تا دست هیچ کی سرابست

خیال اندیشی دیدار تیم بیدل
شب و از نشین آفتاب است

باز مدهوش شاهکم اندر شعله حواسیماست / شمع میرم آتش عذر تپیدن سیماست

[illegible]

نیست ضبط خود داری کند عیان من | خون بسمل شوختر ساز من رنگ حناست
گوش کن عنقا نغمه خر خموشی نیست | بی نگه تماشا کن جلوه بی نشانیهاست
هر طرف نظر کردیم هم بخود سفر کردیم | ای محیط حیرانی آنچه بیکرانیهاست
محو پا برین کن جست تا دیده زند عبرتها | در عرق طلب کردن سبز تر زبانیهاست
آه بی پر و بالم اشک عجز تمثالم | سر بخاک جی نالم سعی ناتوانیهاست
ما ز سیر این گلشن غنچه طرب خوردیم | فرصت چشم وا کردن عبرت امتحانیهاست
ما ز نا شکست دل یارا زین فزون نالیم | بسکه عیش با خود عالم ناله نیز آنجاهاست

ای خرد بیدل نشأ مقبولی نیست
خودفروشی عالم از جنون دکانیهاست

از دعلم سیرم مگر بیان خیالیست | چون نگه پرواز نگاهم تر بالیست
بقدر دل غیرت خرابتگاهی عرض وحشت | تا چنین تماشا گشت مست منالیست
از بامدهٔ بی نمک حرص سیر سیه | هرچه کجا خبر غصه نخوردیم حلالیست
آئینه گل از غنچه چه میدمست | دل گر شکسته سر لب آغوش صالیست
جمعیتیم بر کلفت کعبه خمیر بی آلی | هر دانه که از خاک برون جست نهالیست
مگذار برنگی که پیدا داغ تو گردد | چون اشک گرشته بجا پیه کمالیست

بیدل دل ما چه شهود است مقابل
نقشیکه درین پرده نهفتیم خیالست

نمی کرد گردش [illegible] خرسا زنت بد آورده زبان
کجیه کرنتم در گنج و نعقد آرزو
من دیچه [illegible] کهسر از زد [illegible]
ر آورده [illegible] دل النس و دبان
[illegible] فت [illegible] نشان [illegible]
جامم رنگی [illegible]
[illegible] دهان تقولیت [illegible]
وسعت [illegible]
٧٦
[illegible]

بیدلم گر زندگی لبیک بر اعضا نیست
ناله‌ام در پردهٔ نی چون نگین صد جا نیست

از نگه‌بانی اسیران لکنت پاره نیست
ساغرها تمد در تماشا دامن مینا نشست

بکجا آن ... از آثار ما سر سبز بند
ای فنا مشتاق باید از حباب ما نشست

سر بلندی‌ها ... ادب نایاب ... باش
... بر ... چو تیکه بر تماشا نشست

در کفن با قیست احرام قبا ...
گر تو ... نخواهد آت از پا نشست

آرزو تا عرض مطلب ... ساختن
دست حاجت تا بلندی کرد استغنا نیست

بیدل از ذوق تماشایش سراپا آتشم
داغ شد هر کس به پهلوی من ... نشست

دل بسعی آبگر دید طرب پیمانه است
عمر ... این نیز دیوانه است

چون حباب آنجا نفس آخر شود هستی خود
خانه‌های کز بنیاد هوا خانه است

در دو باغ هر دو عالم سوختن ...
جمع این ویرانه‌ها خاکستر پروانه است

عضو عضوم کرد کیفیت دماغ آباد
دست بر هم گر زنم لغزش مستانه است

محو تحیر نقش ... دلیل ... نیست
هر کرا ... لقب بندگی دیوانه است

از نفس یکسر ... ما ... باید
سبحه دارم کز سر تا پای او دیوانه است

غفلت من گم نشد از سر گذشت ...
چون ... آواز افسانه است

در خرابی یاد امکان کرد این معمور نیست
... کز این ویرانه‌ها ویرانه است

گر بجو ... ختم ... از آتشم
همچو گیسوی بتان در آتشم شانه است

۷۷

[illegible]

بیدل امشب گر دل بگرید از خود رفتنی
پرفشانیهای رنگ شمع را پروانه است

خیالت سد راه عنبر ماست | گر این دیوانه نشود خار صحراست
هوس تعبیر خواب امل چند | ز فرصت غافلی امروز فرداست
درین محفل گداز اشک شمعیم | نشاط از هر که باشد کاش از ماست
سحر در پرده خورشید محو است | به هر جا طبع روشن شد نفس کاست
شدم خاک و غبارم هیچ ننشست | هنوزم ناله ابیار در عناست

بیرنگ آبله عمر لیست بیدل
زخجلت دیده کس در ته پاست

لوح هستی یک قلم از نقش قدر ساده لیست | آمد و رفت نفس مشق خط بیکاریست
از دو غفلت عدم راهی اندیشیم | شبه تقریر استفهام ما از نگاریست
ذره ایم اما بچشم خود گران افتاده ایم | اندکی همچون لب برخیز آنقدر بیکاریست
گردن تسلیم مشتاقان ز معیار مگیر | بر سر ما همچو آب احکام تیغت جاریست

از من بیدل قناعت کن بقدر یاد خویش
همچو تار ساز نقد ناتوانی زاریست

شمع با عجز تماشا سوی چشم رهبر است | در ره تسلیم حل یا نیکه من دارم
راحت جاوید تقرار جاه نتوان یافتن | خاک را حل تمکینش هوکر تساید گوهر

بیان از دود سوتانه
قطعه بنام بیخودی ست پشانه
محالست در جلوه آید ...
...

نالهٔ نگاهی گریه شمع انفعالم میکند | جبهه کم دارد عرق ورنه یکسر نگاهم است
دامن صافی دلان شد پوچ عنوان داشتن | هرچه دارد خانهٔ آینه بیرون در است
بست دل از زنگ می‌بالد سراغ ما مپرس | کاروان ناله‌ام آوازش نی دیگر است
تا به آزادی همه گردش کشتی آمده است | هر قدر افسرده گردم کاروان ساغر است
بس که از سر پرده تسلیم نا پیچ گل کند | ناله‌ام تیر از آهنگ نی دفتر است
معنی ناپیدا آشنا نگاهی همواری | هر رگی کز خامه مجنون نی مسطر است

بیدل از بر داغ خجلت دارم اما چاره نیست
در رهٔ موهومی گل کرده‌ام بال و پر است

آنچه دریای طلب نیست جز وصل آتش است | همچو شمع اینجا ز سر تا پا بسمل آتش است
از مقام دود پیدا رابطه و هم نیست | محو دریا باش ای گوهر که ساحل آتش است
کلفت واماندگی شد برق بنیاد حنا | با وجود بی پری بر یاد گل آتش است
میروم آنجا که جز رسم گشتن چاره نیست | کاروان خار و خس را منزل آتش است
میکند از جوهر شرم از هجوم امتیاز | ای کرم ... صیاد ما محفل آتش است
هر دو عالم لیلی بی پرده است اما چه سود | غیرت مجنون ما از محمل آتش است

زندگی بیدل دلیل منزل آرام نیست
چون نفس در زیر پا دل دارم و دل آتش است

بی کدورت نیست جام محرم ما قابل است | زندگانی هرچه باشد رحمت آب و گل است

۷۹

آنچه از نقش قدم آرام امکان یافته … خاک گشتن برکه ما فهمیدن حسرت بسملست

حسرت دل را علاج آگه دیدار بس … خانهٔ آئینه را قفل آرزو دل است

عقل را در ضبط مجنون آگه بیگر نفس … بخت می‌خندد که اینجا نقل آن جنون مشکل است

شعلهٔ کار از انجا کنی قناعت کردنست … هرکجا شمعست در مقابل جستن بسملست هم جا

قدردان بحر گوهر خیز غواص است و بس … درد و مینا ناز در تکلیف دلگرم دل است

بیدل از اظهار مطلب خون استغنا مریز … آبرو چون موج پیدا کرد تیغ قاتل است

بسکه هستی نیست نیز ناگه سخن بالیده است … اینقدر طوفان که می‌بینی نفس بالیده است

چون نفس عاجز نوالی ورد در نومیدی نیم … تا که دارم که بی‌تو درد و هوس بالیده است

دستگاهی دارد ای منعم فسردن ترا … پرفشانی مفت تیر قفس بالیده است

باکدامی ذره خواهی گه بهم پرواز بود … جز هوا اینجا جهت بسیار کس بالیده است

اینقدر مطلب نیست اینجا مانع ابرام خلق … آرزو در سایهٔ بال مگس بالیده است

شور استغنا شوق از حسرت دل بوده است … گوش ارباب کرم فریاد سائل بوده است

گر غنا خواهم همم قطع امیدم می‌کند … مرگ همچون زندگانی بی‌تو مشکل بوده است

گرد آخر وصل بزم تو از خود رفتنم … سایه را در خانهٔ خورشید منزل بوده است

غالب اینقدر غرور از دیار دهر شوخت … نیست گردیدن به هستی مقابل بوده است

بیخودی گرد از حضور لیلی دل از رقم … ورنه هر کسی که نقش از دیده محمل بوده است

هر نگه که در خرابی یقین بوسه … سر و رکی با یم در آینه تار جیم ا
گردون مانع نگه [illegible] میر تار ربا
بهم راس زیاله بر نقش در امن
بنفس نمای هوس نم [illegible] باسم
بند گی بار بسته که بم سلطنت
کرد در دیار مانع با نیک و بد
فغانی گاه زنبار ز و دیار و با وجود
بیاست در امن آثار در

[illegible]

زیست نیرنگی که نفس اعتبار ذهم شود | غرض هیچ که با بودیم ساحل بوده است

استمداد عمر بیدل سختی از طعم ربود
گردش سال آسیای دانهٔ دل بوده است

ز خود رمیدن دل بسکه شوخی انگیز است | چو شبنم آبله با شرار همیر است
هزار رنگ شد برگشته بال انجام | هنوز سعی کمان از من آبر تیر است
سر هوس آقامت زمین بعین مفراز | بهوش باش که تیشه گذشتنی تیر است
دمیده ایم چو صبح از دل گرفتاری | غبار عالم پرواز ما نفس بیر است
بلند شد ز فسردن شرار بی تیز | هوای عالم آسودگی جنون خیز است
شکست ظرف حباب از محیط خالی نیست | ز خود تهی شدن از هر چه لبریز است

ستم بعافیتی از هوس مگذر بیدل
دلیل صحت بیمار سعی پرهیز است

دو روز نظر خیال امر داستان گذشت | اشک که نقد بیدلی گریان گذشت
دار غبار قافله ها رسیده ایم | از بسکه ستمی که ز عالم توان گذشت
دلدار غفلت من و وداع سحر حیرتم | یاد که به برق برس آتش بجان گذشت
تمکین کجا لبی عبارت جفا و به | ظلم نیست آنکه ظلم تو ام بر زبان گذشت
حاصل زندگی بعافیتم بی نیاز کرد | بال الفت شکست که از آشیان گذشت
طی چند شد آه عمر بنا تسلی رنگ | شمع یک بهار رنگ زعفران گذشت

[illegible]

یک نقطه مل نا آبله پا کفایت است | زین بحر موج موج گهر بستان گذشت

بیدل چه شکست ز دنیا گذشتنم
یک ناله داشتم که ز عجب آسمان گذشت

شب بهجوم جلوه او در خیالم جا گرفت | آنقدر بالید کآئینه در صحرا گرفت
گریه مستی بان کیفیتم آماده است | کز سر مژگان توانم دامن مینا گرفت
چشم شبنم در دل کس گر ز آب آفتاب است | آنقدر راه حیا یکسر مژگان نتوان بالا گرفت
در سر راه تو ام خوابیده چون آبله | سعی نا بیجا زمین آخر زبس تنها گرفت
ریشه ام آباد بیکره چه بر گیرد کسی | آنچه میباید گرفتن دست ناگیرا گرفت
با همه افسردگی خاشاک عبرت پرورم | آتشی هر جا بلندی کرد دامان ما گرفت
داغم از کیفیت تدبیر سیمای حسن | جوهرم آئینه گرد ساز صهبا گرفت

تا شود بیدل ندامت سنگ آزادگی
خاک تا دامن نگین باید چه نقشی پا گذشت

در بسی خلوت قربان آئینه است | نگاه هر دو جهان در خمار آئینه است
صفای دل طلبی بدرود رخم شره گیر | حذر که گرد کدورت حصار آئینه است
نکاشتیم مشکل که جلوه بار نداد | گهر ز دل چقدر آبیار آئینه است
توهم ز خود عطلی چند نقش بنا نه | کدورت که کار جهان کار آئینه است
چراغ انجمن بیخودی خبر نشاهد نیست | نهان زدید دل آشکار آینه است

۸۲

در بی‌نشانی آن جلوه شهرم کن بیدل
هنوز رنگ تو ورق بهار آینه است

شب که حیرت با خجالتهای تمثال ریخت | هیچ جمعی از پیکرم زین پریشان لال ریخت
یاس تمنا نقش بستم صید رنگم شکست | تا پرافشانی سر اندیشه چندین بال ریخت
رفته‌ام از خویشتن چندانکه آیم در نمود | بیخودی از فیض طوفانها استقبال ریخت
ایم از عرض تماشا بیکسان در سخن | بر لب خنده نتوان بردن آنچه تمثال ریخت
عمر بگذشت و هنوز ما قید آن جلوه ایم | هستی آینه ما غفلت بی تمثال ریخت
یکنفس چون صبح گشتم غافل از خود عشق | بر سر ایام سواد نامه اعمال ریخت
تا پری افشانده‌ام از آسمان تا زیر دام | بسمل رنگیم شوخی خون پامال ریخت

تا کجا عشق است بیدل خون در میدان ناز
بوالهوس هم میتواند خونی از قیفال ریخت

محرم حسن ازل اندیشه بیگانه نیست | رنگ میگردد اگر شمع ابر جا نیست
هر قدر خواهد غفلت اسباب حیرت جمع کن | چون گل اینجا بجز خمیازه پیمانه نیست
عمر با شد در خیال نفی هستی سر خوشم | یا که ما جز گرد از شیشه پیمانه نیست
هر نفس سر رشته پیام مژده صید لاغر است | صد شفق بر خواب با غیرت افسانه نیست
دل بنار و زیبایی که ما رفته است | ریشه ما هر قدر بر خویش بالد دام نیست
داغ نیرنگ تغافل شرمسار عالم | ما لی آشنا میگردد و بیگانه نیست

۸۳

[illegible]

وی بهجوم بیخودی جیبکه در ضبط شعور / تفرقش وا ماندگان القدر ستانه است

شور ما چون شیشه ترسانی زبان اندر شکست / نغمه ما بالدا ما مجلس در خانه نیست

جان پاک از قید دل بیدل معما می کشند / گنج را جز خاک بر سر کردن از ویرانه نیست

در گلستانی که گرد عجز ما افتاده است / همچو ملکس از شخص رنگ گل بنا افتاده است

از گل تصویر مستان یا بوی نمی / رنگ ما از ناچری بر روی ما افتاده است

چون تعطل پر کار عمری که مستانه با خمیم / انتهی آما انکار انتها افتاده است

زین زبان از هر چه باید ساغر دل گرفت / جان ما عمریست از دست جدا افتاده است

اضطراب موج آخر محو گوهر می شود / در زمین دل بی مدعا افتاده است

عالمی شد بیدل از سرگشتگی پامال یاس / تخم ما در رحم این آسیا افتاده است

شوکت ما بیم از فیض جنون قدرست کم است / چشم زخم رسد آبله هم جام جم است

ما چون شیفتگان مست آشفتگی ایم / وضع ما را الی زلف پریشان قسم است

آنقدر نیست دمی عرصه تا این گشتن / نگیر اگر از خود به برآری علم است

مرگ شاید که دل ارباب هوش دارد / ورنه در ملک نفس صافی آئینه کم است

رحم بر خشم ما کن که درین عبرتگاه / آب گر دیده از خود نگذشتن ستم است

دیده در خواب عدم باشره به هم نهم / کس نداند که تماشا چقدر مغتنم است

---

تخم بر دارد از طبع نازدن

نخم بر دار زبیش یکی رنگ چه

بی مکر صبح پر بقدر شکن بر آورده

زیبلوی بنده محبت قدرت امید

تا توانان به مژدگیم چون اشک تو

[illegible]

۸۴

[illegible]

۸۵

| | |
|---|---|
| نفس صبح و شبنم تا ملی نرسد | رشته گوهر زانکم گره منهم است |
| حسن بی مشق تماشا نگذشت از دل ما | صفحه حیرت آئینه عجب حوش نظر است |

هیچکه سجده ز سیمای نمودم بیدل
شاهد حال من آئینه نقش قدم است

| | |
|---|---|
| هر سو نگرم دیده به دیدار حجاب است | ای تا رلطف بر شب رنجه نقاب است |
| آسان بشود چشم سیاهی تو مادون | این گل تمر و بید بجواب کتاب است |
| چندوار تماشا بپریشانی مژگان | ای سیح نگار که ندری چه شتابست |
| گر بیم نشهٔ قابل پیمانه رحمت | آئینه ما هم چه کم از عالم آب است |
| تا سر نه نگشتیم بخششش نرسیدیم | ما در غم موشتان نفس صبح خمیده است |
| خاموشی آن لب بجا داد سوالی | دادیم دل از دست نگفتیم جوابست |

بیدل ز دوئی جاه محالست درین بزم
پرواز تو هم آئینه چند آنکه نقابست

| | |
|---|---|
| خاکساری گر چنین تفصای ما تنگ است | استخوان ما چو بوریا خواهد شکست |
| جنبش تو تا گل کلم از سیلاب مست | از شکست رنگ من آئینه خواهد شکست |
| کی غبار خاطر آشنا خواهد شدن | دانه ام بار آنکه چو از زیر پا خواهد شکست |
| باطن هر غنچه جوش شبستان زند | از شکست یکدل اینجا شیشه ها خواهد شکست |
| سیر کن ای غنچه برنگ حنای محتسب | گردن این خم عشرت فدا خواهد شکست |

نیست غیر از خود سر پا سنگ مینای حباب
این سر بی مغز را بیدل هوا خواهد شکست

کسی بما که فنا بعد آرمیدن ریخت | که چون نفس به سر جادهٔ طپیدن ریخت
چه مرهم زنم زمینای جمع چون دل | که گرد هستیم از مکیفس کشیدن ریخت
گران فروش القدر از گوهر نصیحت خلق | که همچو گوش صدف گوشم از شنیدن ریخت
ازینکه قطع تعلق خویش و شوار دلم | بیاد حادثه این غنچه از دمیدن ریخت
حباب‌وار شکست از نسیم شوق دلم | بیاد حادثه این غنچه از دمیدن ریخت

بجهد مسند رفعت نمی شود حاصل
نمی توان بفلک بیدل از دویدن ریخت

نکهت فصل بلبل ما ریشه در گلزار داشت | رنگ گل چون غنچه رنگین ناله در منقار داشت
گر همه قصر است نتوان سر هموار کشید | سبحه را دیدیم طوق حلقهٔ زنار داشت
از مروت غرت گل را نصیب بسته است | شمع ان پا یکه پا پیش آب زیر خار داشت
عجز هم کافیست جا مقصد خود نقش است | سایهٔ هستی عدم یک لغزش هموار داشت
نغمهٔ جولان تیز رنگ ازین صحرا گذشت | نرگس تیز تیان فریاد مو ستیا داشت
تا رسائی خیال نبرد آشنا می کند | طینت بیگانه ما را بیشتر در کار داشت
دانه ما را کی بجیدن خط ساغر رشته کرد | در گذر از شبنم ما عالمی زنار داشت
بوی گل صد انجمن بی پرده آراسته چه سود | التفات رنگ ما را در پس دیوار داشت

همرهان چون گهر هست کشش بیدردیم
آب در آتش نیم آیینهٔ پرداخته‌ایم

یا دوا بیسکه چشم یکدو شبنم وار داشت
بسوختن چیدیم چراغان خسک بیدار داشت

آسمان را رنگ ناک اختراع غفلت است
بیدل از خضر بگیر آباد یکبار دگر

از کجا دولت طلب از خویش رستن نیست
در آتش سنبل سپند بکر جست نیست

خروحشت از متاع جهان بدر است
بر ما بیند تهمت یار یک لب نیست

مل مبیع کن بحال اسباب مساز
گل را تغیر رنجه در آغوش و غنچه نیست

افسردگی ز شکایت مه می کند
خورشید زیر خاک بهم از پا داست

صد رنگ جیب گل است گامیتم
رنگینی الفت دل ما را جستن نیست

در کار ما که رنگ شکست او رنگ آو
اما دگر چه لیتین دل دست لب نیست

بیدل بلبل چه پیچ و بی حوصل است
رنگ شکسته کرد رنگ شکسته نیست

غیر گردون هیچ آزادی نوائی برنخواست
بسکه پستی شد فراز این گنبد مینا برنخواست

در هجوم آباد ظلمت سایه را آبروست
منت خورشید اگر اینجا سما برنخواست

اگر عمل شمع وا حمل شد پا است
تا بود کم نشاست آیینه زانی برنخواست

فرزمین برچیز از جا انقش پا افتاده است
زین طلسم خاک چون من بی‌تماشا برنخواست

قبل از داهیم حبابش مقدار جست کل بود
آه از دل ماکه جز ی از مان برنخواست

خاک شد امید بستر از لعل لبش یا پا
شعله ما شبنم داغ از سیج جا برنخواست

در زمین آرزو بیدل الهی کاشتیم
لیک تخم از حیرتی نشو و نمائی برنخواست

باز وحشی جلوه در دیده جولان کرد و رفت
از غبارم دست بر هم شور سامان کرد و رفت

اخگری بودم نهان در پردهٔ خاکستری
خودنمائی زین لباسم سر بعریان کرد و رفت

رنجها دارد عالم تسلیم راحت می شود
شمع از نظاره دمدم دامن گلستان کرد و رفت

رسم عیالکده آرزو بادا وان است
پاس بیالدکه انجا هیچ نتوان کرد و رفت

رنگ گردانیدن تعمیار و برهم شوده بود
بیخودی آگاهم از وضع لشیان کرد و رفت

بی تمیزی لیس نازی بصحرای نشاند
شوخی اندیشه ما را گریبان کرد و رفت

بود در صبح سحرخیز نگاه شبنم سازی
تنگی فرصت نفس را اشک غلطان کرد و رفت

سعی بیرون تا رست بنا بجز جلوه است
حیوان چون تیغ گوهر رگ جوهر را کرد و رفت

خاک غالب در بیابان هم در تسلیم
هر کرا ماندگی ما را پریشان کرد و رفت

جامی مل بیدل درین محفل نشیند داشتیم
لیکن تنگ آمد پری خانه افغان کرد و رفت

موج جنون میزند رنگ پریشان کیست
نالهٔ بیدل تخیل بسمل مژگان کیست

تخت کی دور نظر انجمه خاک جگر
حیرتم آئینه گردست گریبان کیست

رشته امواج را عقده بگرد و حباب
آئینه در راه شوق لغزش جولان کیست

دل طپش رفت من حیرتم از جوش شن
خیسته غنچه کن ناله نفیر از کیست

حسن ایقدر رسیت ترتیب در نظر
گر تو نی جلوه گر آئینه حیران کیست

غیر محبت گردین چه آئین کدام
سوختن با نه اخس سوختن ایمان کیست

بیدل ازین باده دست بوس [illegible] ام
پهلوی دل خورده را آرزوی نان کیست

سادگی دل را اینه نکرای نام داشت
تا تحیر بود در آئینه فکر ایام داشت

عیشها کردیم تا برباد رفت اجزای ما
خانه ما بعد وید [illegible] هوای بام داشت

باز خود دار حیرت خون طلبها ریختیم
در رصد ای ابان دل عاقبت پیغام داشت

بی پر و بال طپش از حیرت دل قطره [illegible]
رنگ صهبا یا گردید این جام داشت

تا گرد را روزیکه اوج اعتبار رشته بود
چون جرس بیدل بجا باده دل بشام داشت

وحشت مدعا جنون ثمر است
تا که بال فشانده ام اخگر است

وضع این بحر سخت بی پرواست
قدر هر قطره قابل گهر است

سایه تا تاک برتفاوت نیست
[illegible] تا بقا همین قدر است

سنگ در دامن امید [illegible]
هر رشته آئینه داری ثمر است

شوق را ماندگی نیست [illegible]
دل افسرده ما اگر دگر است

خال حسرت مزرع کرین کف خاک
هر چه آسوده تر فسرده تر است

اشک اگر [illegible] ام مدعا طلبی [illegible]
چشم آئینه تماشا گریه تر است

بیدل از کلفت شکست منال
بر در هستی دکان شیشه گر است

خواست تا شوخی از ما گرفت
این سیه بختی ازل تا به ابد بالا گرفت

از دل نالان ما کم نیست تا یاد
چه بود ... تواند از سر مینا گرفت

تا بکی دیده تنگی گریبان زیستن
قطره با این گوهر دل چین تا گرفت

میتوان زد بال از سنگ آزادگی
خاکساری دیگر آیینه سود از ما گرفت

زود تر بیدل منزل راحت می شود
زاد راه خویش را هر کس که از دلها گرفت

در بهار گریه عشقم سیلاب آماده است
اشک ما گل کند هم شیشه هم باده است

در خرابیها بساط خانه زیده ایم
سایه گل گردست دیوار ما افتاده است

چون نگاه چشم بسمل تعلق می رویم
تا امید مطلبیم و نامه ما ساده است

تهمت آلودگی بر خود نبسته ایم
همچو گوهر طفل اشک ما بحر زاده است

بر نفس ... نامل ... اندیشه
شعر ما ... از لاف مرد ... باده است

تو بهار کاشان از رنگ ... شود
می ... ما را استاده است

مانده شد گلبرگ ... تا ... کجاست
در ته چشم آمده ... ما ... است

با شکست رنگ بیدل کرده ام جولان چو ...
ز ... در خود ... بنیاد ما ... است

[illegible]

ای نقش جبین حسن ز رنگ آفریده است | هزار دلی تو دست ز دنیا کشیده است

ما را به رنگ شمع دم عافیت ز دل | از چشم خود چنین که اشک چکیده است

دریا ز بسکه شبنمش گرد وحشت است | دامن بچیدن چینه ز هنگام چیده است

در وادیی که جوش زاغ بجمل دعاست | خار قدم چو شمع به مژگان کشیده است

حیرت نه بل عافیت مجلس مباد | اشک گهر ز بان چو پا چکیده است

بیدل ببزم که اهل تماشا ز اوست
بی برگ فرز آبله پا دویده است

عشرت ز رفته بچمن شاد شبنم حیاست | چون شبنم گلم عرق آینه لقاست

کو نشر بکه مستر عبرت سکندر چشم | یعنی شکست صنعتم اجزا دویاست

از بسکه گذشته‌ام ز فریب جهان رنگ | آیینه گر به پیش کشم نقش مدعاست

محو جمال ننک نفس بی خمی کشد | نظاره وز قلم و آیینه یار ماست

هیچم شمم از طبیعت آفاق روزگار | هر جا شکسته است ز بد هیچم صدا است

تا چشم باز کرده از خود گذشته‌ام | زین بحر تا کنار همین یک نگه است

عمر است در طلسم کدورت نشسته‌ایم
بیدل غبار ما ز آشیان ماست

بکسیم ... نسیم بادی گیسو گذشته است | عمر ... چون ... گذشت

عاقبت نقش قلم گردید ... | بسکه ... گذشت

91

ای دل از جور محبت ناتوانی می‌کشم
ناله‌ای دارد که خواهد آسمان را گرم کرد

بستر ما ناتوانان تا قیامت آتش است
صبح گو بیرون آ از جا که ما ... کنیم

لی تامل می‌توان طی کرد هیچ ویرانه‌ای
لیک نتوان از سر شکست ... کرد

گر این نکهت بیدل گلشنی پیداست
گریه کن بر حال بلبل گر نیابی او گذشت

نه دیر مانع و نی کعبه حایل افتاده است
ره خیال تو دربین عالم دل افتاده است

حباب‌وار به خورشید تا ابد باقیست
امید هستی خود از شکل افتاده است

چه وا نمایدم از هستی عدم تمثال
به دیدن آینه در مقابل افتاده است

بغیر نفی چه اثبات می‌توان کردن
طلسم هستی ما تحت مشکل افتاده است

تردد یکه در زمزمه است کجا
نفس در آتش پرواز بسمل افتاده است

ز سنگ جستن شرر چنین از من کن
که زیر خاک هم آتش بجان افتاده است

بیان عجز کرگدن بسمل منی
بجای خون عرق از تیغ قاتل افتاده است

ز نقش پای که در وادی طلب پیداست
نگاه رهروان جرس چند بیدل افتاده است

بر تپیدنها دل هم دیده‌ها گرد فشست
آرمیدن بسمل عالمی دارد تماشا کردنیست

ناتوان آتش‌نشان باید گذشت
گرد باغ عشق باشد تپیدنها کردنیست

پیکر خاکی نما زمینها را ز عبار
صفحه‌ها بیکری بی‌نسبت اجزا کردنیست

هر کف خاکی بجیب یک گداز آیینه است / یک قلم ادبار این میخانه صهبا کردنیست

بی‌نشانی نیز موج طلسم کائنات / گر همه رنگ است هم پرواز عنقا کردنیست

از وداع کاروانی شام و صبح محمل ما بس / زیر گردون آنچه امروز است فردا کردنیست

خاک گشتن چون خزینها ز دیدن نیست / غنچه پیدایی که با رنگ چه پیدا کردنیست

حیرتی دارم سراغ از پرده رنگ حشم / شاید این آیینه دل با صفا کردنیست

مست یکیسم تو دارم سیر عالم کرده ام / گر همه یک قطره گیرد خون دل جا کردنیست

قامت خم گشته میلو آید آغوش حیات / با غنی کم کرده ام زین هم رها کردنیست

شخص تصویریم بیدل از کمال ما مپرس
حرف ما ناگفتنی و کار ما ناکردنیست

جام سازم و در نیز فلک گلشن هم / چه جای کس که در اینجا مجلس هم نیست

تو هم خروش جوابی کی سلسبیل بشنا / بجایکه نوای حبت ... خس هم نیست

گمان خشت است هم گرد کاروان چه بود / کی کاشتی ... آب پس هم نیست

شرار من به چه امید قال شعله زند / که دانم ته سنگ آمد نفس هم نیست

بدر ببکسیم خون تماشای پیری / گر آشیان تو یم گره از قفس هم نیست

با یمن بورده تماشاگر چی بیدل / کدام شوق چرا قید هوس هم نیست

تا بچه یاد تو آن نشئه بیان درشکست / تا غنچه گل شد دل ما این شکست ورنگ است

عالم خیال تو زین غنچه دزد دل / آیینه حواس دل ما بیاکن ورنگ است

۹۳

[illegible]

| | |
|---|---|
| از خود نفس بر چه تکیه بود سحر ریخته ایم | غیر از دل شکسته سحر نیست |
| عجز بنا ساده است از گفتگو ... | ... از زبان ... |
| ساز آنکه من از عرق ... | ... شکست ... |
| مانند نقش پا گل جز خسته ایم | بر ما ... شکست ... |
| بیدل ... ما ... | ... شکست ... |
| اجزای ... داشت | ... رنگ داشت |
| دل ... | ... ننگ داشت |
| عمر ... اندیشه ... | ... داشت |
| کاخ ... | ... داشت |
| ... | ... داشت |
| ... از عدم | ... رنگ داشت |
| ... | ... داشت |
| ... | ... بیدل ... رنگ داشت |

نفس با ... جبین آفتاب

غیر رم او بود از نام تو بیدل ننگ داشت

| | |
|---|---|
| چشم بند از طلب مایهٔ سامان گسست | در نظر ... |
| ... در انجمن ... | ... نظر ... حیرانی ... |

[illegible]

٩٤

[illegible]

دیدگان تا [illegible] غنچه به نیرنگ است | زنده‌ایم هم گریه [illegible] گلست

داغ بی‌طاقتی ما که به آتش زده‌ایم | رفتن از خود چه قدر [illegible] خیابان گلست

غنچهٔ غفلت ما باعث جمعیت ماست | در [illegible] بید از گل [illegible] پریشان گلست

[illegible] عشق [illegible] بهجت [illegible] بساط | [illegible] زبان [illegible] گلست

نیست [illegible] کشش [illegible] دل | غنچه هم [illegible] گلست

تو هم از ناله بلبل [illegible] آلود | [illegible] پر از [illegible] گلست

رنگ و بو [illegible] فطرت [illegible] نقاب آرائی | [illegible] گلست

بیدل از یاد رخش غوطه به گلشن زده‌ایم
سر اندیشهٔ ما محو گریبان گلست

یا محو [illegible] دل [illegible] کند | یا [illegible] دل [illegible] کند

[illegible] مقابل به هم زدن [illegible] | [illegible] گذشت [illegible]

داغ هرگز [illegible] تصویر نیست | [illegible] نقش [illegible]

محمل [illegible] دل | [illegible] گذرد [illegible] کند

عافیتها [illegible] | [illegible] اقبال [illegible] کند

[illegible] | [illegible] کند

بیدل از رنگ شکست [illegible]
[illegible]

اضطراب بیخودی ما تهمت آهنگ فناست — شعله در هر پرزدن آمد کی از خود جداست

سایهٔ ادهم نقاب آینه خورشید باید است — ورنه یک گام از خود تو آشنای عالم کبریاست

حاجت خواهش داغ آرزوی ما مکن — شمع این بزم از کلاه خود کلاه ما بجاست

ای تمیدان زمین عنان گهر بر فتن — انچه بردار بعد انجا که از اقدو د پاست

شبنم این باغ مژگانی ندارد در نظر — گر تو بر خیزی خود بر جاست تنهای عصاست

الفت دو شعله طبع را در رگ تیش نیست — خاک هم در بر حریفی تیغ خیز از سرپاست

میکند هر خر جام از شوق کار آینه — جامهٔ تصویر هم از بهر کوس صورت ماست

دهر ظلمی لیبر کی اغنیا می پرورد — تا به نشان دو انجا هر تماشی عذاست

امتحان انجه بیمار معتبر کرده اند — درد اگر بیدل گرانست از نقاهتهای ماست

رحجا حسن از اثر بیری جمیر پیا مباد — مشت خاکی در گره داریم کاین انتهاست

سایه ایم از وسیگاه مایه تحیان میرسد — آنکه ره رشک از دیل شبی نیاید روز ماست

قامت پیری خجلت کینگاه اجل — نونه خم گردید در هر عالم الشت ماست

---

عجز طاقت سیله ره رفتن از حوشیم لشد
بیدل از واماندگی تعبیر پای شمع ماست

---

بیتو در هر جا دل جز از ماخواهد شکست — شیشهٔ کسی که ساغر گر وصید اخواهد شکست

نقش چندین جلوه وحشت دل بسته است — تیر آنکه مسکن رنگها خواهد شکست

شمع این محفل مبند زخود با قدرت — موی سر شیشهٔ سن گر خا ربی پا خواهد شکست

چمن حدت حاوه آماقی تا آئینه دم | هر که از خود رفت گل نگاه خواهد شکست

بیدل از بوی نفس امروز شکست رنگ گل
بال ما با شوخی پرواز باخواهد شکست

مست امن بلا هر کس که از حسن جستجوست | هر روز به گرداب از موج خنجر در گلوست

دل کیفیت جیا آئینه دار رحمت است | باالش نام گوهر قطره ما آبروست

من که زخم با وجود ابیکان نیست بس | هر سحر گوهر بماند نشئه مستی کدوست

از ضعیفی تا به آه ناله نتوانم کشید | در کف آئینه چشم ناتوانی کلک موست

جاده صبح رهبر از نامه خط جبا نگاهی است | با عنت تمنای دل نچاپ آرزوست

شبنمی چو بیکر مباق بید آئینه را | خانه در پیراهن گل که بی رنگ و بوست

چون گهر فرصت خوش نفخه بانی [illegible] | محو دریا از گداز خویش ما را آبروست

چون زبان خامه بیدل مکتب استاد عشق
باکمال نکته سنجی بی خبر از گفتگوست

حذر به راه بت که چو طفل نالها است | زمشت خاک ضعیفی و ناله بنیاد است

جو نما یست زشیپه عالم وهم | که خودنمائی آئینه از دل پاک است

بیا تهمت خرابی بدوش شوخی رنگ | چمان چو [illegible] سایه پاک است

طبیعت آئینه ما ورنه زرین دریا | حباب موج تمنای آگهی پاک است

بقیه هم دگر حیث الف بیدل

تو پرفشانی و رشتهٔ جهت قفس ما گسست

یاد دوری است نه دوری نظر نزدیک است
احتیاط آینه دوری ما بر نزدیک است

همه معشوق طلبان امن لغزش گیرند
گر نمانند که منزل چه قدر نزدیک است

چون نفس سعی و تجسس همه نفس آینه ایم
راحت منزل ما گر به سفر نزدیک است

دود دل شرزه خاکستر ما داده گشت
یعنی از شب تو دیده سحر نزدیک است

ای هوس لب تنیده به غرور اقامت شوی
نیست سنگی که هم اینجا به شرر نزدیک است

دوری آب گهر به تن علم است
آنقدر نیست که گویم چه قدر نزدیک است

بیدل جمله که حقیقت نداند که سراغ
آشیانی که به افشاندن پر نزدیک است

بیدل آینه پرداز شو و دوری چند
آسمان تیزها بر نظر نزدیک است

لو تطوف آتشین که ز آثار جاه او است
هر جا غبار بلند گشت بارگاه او است

از رشته کار دل خسته ما مپرس
نیستی عرصه هرچه گرد برآرد سپاه او است

تا محرمان عجز حوادث چه می کنند
سرهای جبین لطف ز سپاه او است

جرعه شراب غرور است عجز ما
رنگ شکسته سایه طرف کلاه او است

حسرت شهید کم به بوسش کرده است
در خاک و خون سر که بیاد رم به راه او است

حیرت نگاه گشته آئینه خودیم
کاین هفت یک کف نگاه او است

ثبت غبار حسرت بیدل گرفته است

دور از نفس شوخی
انتها بود ... گردن و نامه
یعنی کیا ... دو انگم ... بهم
... سلطان ... شرم
... نیست ...
... نفس ... از ...
... روشن ...
... زبان ... آتش ...
... دوران و ... نکو من
... ۹۸ ...
[illegible]

براتکان‌بده کرگی از نحافه ادست

ثمر ز بند لباس تکلف آزاد است | ز سرکشی به برم خلعت خداداد است

نه دام دانم و نه دانه انتقام | که دل به هر چه کشید آب حیات صیاد است

لب نیاز مزن شوقی نمید نیست مجمل | حد ز بحرات نزاد سر ایجاد است

جنون بی ثمر مناک شیشه نمی خواهد | ز شعله‌های گریبان نه تمشاد است

به قدر جای از ثمر بهره بدار نیم | شرار تیشه چراغ امید فرهاد است

به درد حسرت دیدار ایم هنوز | نفس در آینه و نباله فریاد است

مکن ز آینه تکلیف نامه تنها هم | که در صفحه نویسی تحیر استاد است

تا دل نکر که دم از فنا تامل | ز خود فرامی سن جمیشه در باد است

جنون بی کسی‌ها درین چمن بیدل | هزار ریشه به یک غنچه پرخداد است

عرض تما شرابی دیگری کار نیست | جز طواف خویش بیاد عزی کار نیست

عالم عجز است ایجاد ما که بی تو گمان | تا که دانی تا رکن گرد مری کار نیست

حشت بنیاد کوه ز هم چنیده سرگران است | ما قتل فنا نیام نظری در کار نیست

شعله‌ها در دیده حیرت لب ز خواب | از نفس شد و کسی ز آن لنگری کار نیست

مشت خاک سر ما با فرش تسلیم است | سجده ما از جبینی سری در کار نیست

زاهد تقوی خود نمی است تا تکلف | هر چه دل راینده ام در دو سر در کار نیست

99

[illegible]

جرس مانع نیست بیدل ورنه وسا زمحاش
انچه ما در کار داریم اکثری در کار نیست

او به انظار ما نواچل نوام کاری نیست
غرض آغوش مدارم دل انکار نیست

جای پرواز خود گشفتانی دارم
بال اگر نیست ندامت نسو منقاری نیست

همچو آن نغمه که از تار بر علت آید
اگر از خویش روی باده بیار نیست

تاب خورشید جمالش چه نداری بیدل
در خیال خط او سایهٔ دیوار نیست

چون سپند آرمیدم در خیالم ناله است
برق جولانیکه خواهد یافت ختم ناله است

صد گریبان گنجه رسوائیم اما هنوز
یک الف از انتخاب شوخ کلکم ناله است

لب آه و ز نزاکت فهمی الفت مباد
خامشی هم با آواز ببر طاکم ناله است

از علم ادراک با سرکار اقبالم کند
گر نه سکتها عالم اوج سماکم ناله است

کس نمی فهمد زبان کسار بیان
ورنه هر گرد یکه می خیزد ز خاکم ناله است

گم شدم اندیشهٔ تحریک دل آوازم نکرد
این جرس بیدل نمیدانم چرا کم ناله است

دل من گرم آتشخانه کیست
نگاه جیب تحم پروانه کیست

مدار چراب رو در دیده ما
نمک پاشش جگر افسانه کیست

رنگ گل از ناله خبیه دارد
چمن جولان گرد دیوانه کیست

رباعی

[illegible]

۱۰۰

دیوان بیدل

[illegible]

دلم گر نیست نازوس خیالت — نفس بال پر پروانه کیست
اگر آئینه محو جلوه‌ات نیست — گل عنقا به فرش خانه کیست
نسیم بید بخت لب جامم — سواد نرگس جانانه کیست
اگر می نیست جمعیت کدام است — نگه گیرد وحدت اینجا دور جام است
درین محفل ز ضبط نشئه درد — نفس گر بشکنی چون می حرام است
نبال افتادنم قطع نظر کن — که صید من نگاه چشم دام است
ز هستی تا عدم جدی ندارد — ز مژگان تا به مژگان نیم گام است
به غفلت آنقدر دوریم از دوست — که ویلش تا رسید اینجا پیام است

ز بیدل جرأت جولان مجویید
چو موج این ناتوان پهلو حرام است

دل مضطر پس نفس نارنجبک است — دریاب که خون کی با ز تو رنگ است
تلاوت ستان سری محو عدم باش — آسودگی شیشه پیمان دل تنگ است
هر گه شرر شد چو سر رفتم الم زهد — از چشم هم بسته تا بم در رنگ است
دل آنکی از ضبط نفس آب نگردد — بر سنگ هم از جوش شرر قافیه تنگ است
گرد هیت ترم لمبر تپد توان تبد — هر چند چراغانش نهی شب پلنگ است
احرام ز نحواهش من نشسته دل — موجیکه بگوهر نخزید آهن سنگ است
دریا دوام نم از کلفت مکان نیست — گردیکه بود در گلشن همه رنگ است

[illegible]

۱۰۱

غزل

[illegible]

ای ناله مباد انجام زدی از خویش | چون اشک تاج طلسم شیشه بجنگ است

بیدل ز شرر تا یقین چه فروشد
باو سر تسلیم که عمریست بسنگ است

یاد آن جلوه بچشم گره اشک کباب است | شوق دیدار بتان چقدر آینه‌هاست

از سراغ نگه چشم بچندین وحشت | ناله‌های جرس ما چو جرس آبله پاست

خوش نشین بکمالیکه کند همتارت | غنچه تیر قطره گوهر شد یک دریاست

آتش از چهره زرین اثری تا نبود | دین بدنیا مفروشید که دنیا دنیاست

همه واماندۀ عجزیم اگر کار رفتند | نفس صبح حقیقت اینجا زیر فناست

آن قدسی با بادی یا لازم نیست | خانه چشم با مداد نگاهی برپاست

سجده‌ای نه چمن یاد نهال است اینجا | عجز اگر دست نگیرد قلم افتاده عصاست

نغمه انجمن ناز شوخی ببزند | سوختن وعده دامان زدگان بزم صداست

یاد او کردی از خویش برفتی بیدل
که عوج رحمت بلبلت نه بدنجا چه حیاست

ساز تمکین نغمه بیداد شکستی است | در شیشه این رنگ پر ز داود شکستی است

تصویر سحر رنگ سلامت نفروشد | صورتگر ما خانه بهزاد شکستی است

گوهر خیال این همه تفریق ندارد | هر جا سری دگره باد شکستی است

تنها دل عاشق بطلبش نازد ز اثر | هر شیشه بیاد مشرب فرهاد شکستی است

بیدل بخرابی دل خسته آمیز سلامت
ویرانی تعمیر تو آباد شکستی ست

عمریست بحیرت نفس سوخته رقم | این هستی آلوده بلا نامزد جام است
بینا نفسا این همه چشمش نپسندد | آسودگی از جاده بسمل دو سه گام است
ای شعله نفس سوخته تا چند | فرداست که پرواز تو افسرده دام است
سحر کمال از خلقان نیست چه لازم | کار تو هم از پختگی طبع تو خام است
بگذر ز غنا تا نشوی دشمن احباب | اول سبق حاجت از ترک سلام است
تو پرورش ... جان حق ... | جایی که نبود ... بیدل چه مقام است
بیگانه شو ... داغ نبود ... | بتخانه درین راه چه در کعبه حرام است
تو میکنم از غیر جدا ... | با دام قفس ... [illegible]

بیدل بگمان محو یقینیم چه توان کرد
الکم ... از وصل پرستان پیام است

چشمم اینجا با ... | یاران کیهان ... فرداست
... | از ... آئینه ... دو
... | تا ... دو
... | آه از آئینه گر ... دو ... دشت
... | ناتوان ... دشت

۱۰۳

| | |
|---|---|
| حیف ادعا نیاید بسرت کس بجا نشود | می‌سوختی چو بر زبان آن نه بباد داد |
| پای طلب به ناله ز انفس و رسانی نکرد | بی بر بودی این قدر اندیشه سحر آزاد داد |

بسکه پیکان بود بیدل غنچه درین گلستان
ز سر تیشه خم حیران گل تماشا داشته

| | |
|---|---|
| چنین که پیکر بما عجز وابسته است | قضا بدست فنا به نقش ما پیوسته است |
| حریف نسخه آزادگی نه ورنه | هزار کارگاه منعمان نقش پا بسته است |
| نه وقف غیب تمارا آن بهیج نه غنائی | کف غبار تو آئینه بر هوا بسته است |
| نگر با آتش دل التجا برم چو سپند | از این زبانم و کارم بناله وابسته است |
| به کعبه می‌کشم از دیر محمل آرام | نفس بدوش من ناتوان چه بار است |
| چو صبح بهره تلاش کنار نیافتیم | شکست دل کمر ما بدست باب بسته است |
| چو سنگ چاره نداریم جز زمین گیری | نه دست عجز که ما را بدست پا بسته است |

چو صبح بر دو نفس آن قدر مخند بیدل
که تا نگاه کنی محمل دعا بسته است

| | |
|---|---|
| دوری ما را جواب ما دمن بحق پیوست | زین کلفتها که داری زندگی دار هست |
| پاکی‌ست بیدل قبول ال خمار خوابی شکن | شیشه داری گر بگیرش نیز فی النکست بست |
| نشئه آزادی داده غرور عاشقان | ناله را گردن کشی از قید هستی رستن است |
| سعی بیدل ترا بیاد هر گردی ز رود | موج خونی می‌برم گر باد پیمان شکست |

ادراکنات عقل این نباید بستین | سرو بید نما ملاحظه شرع آل حسن

همچو دریا بیدل آسایش کسب اعتبار

درخور امواج انجار و ناخن جبین است

لب پیاز این نشاط اتفکیها ول است | ای هلاکت شیشه امید چراغان مشکل است

چشم وا کردن کفیل ورت تماشا کرده است | برتو این جمع آغوش چراغ محفل است

سجدهٔ تسلیم چیچیان ما افتاده ایم | بر سر ما سایه گر هست دنبال است

از ره مستی نه ذوق گریه شوام گریه است | تا نمی در چشم دارم خاک این صحرا گل است

نیست انست تو غیر از اختیار صید ما | بیخته رنگین گل با غنچه بیانداز دل است

حرص غیر رنگی لبتها مراد رکارش است | اشک تر هرکاس معنی رنگ داروست گل است

رقیبان و حسن عشق انشوق کامل برده اند | میروی از لفظ اول و چشم مجنون محمل است

بنایه بیدرنگ توانی ساعتی آسوده بیس

بیدل از الفت تبرا کن که الفت باطل است

ترک طرز محبت بی کس بر نوشت | چون آینه نالیدیم از زنگ فنا گشت

تا رنگ جمول بدل از نقش نما است | سر خود همه آینه شوی کار که است

انجا که سند شکست ادب مفت صفا لست | اندیشه چینی کن این جلس حلقه نیست

اندیشه جمن طرح کن سبحه شود بست | امروز ندارم کف پای که قبالست

فریاد که یک عمر غبار نفس ما | زد بال نه هالست که پروا نیجی ست

[illegible]

همه رنگ تمثال تحیر پیش ما دارد

بیدل مرو از خویش که این جا ز تو جا نیست

گر تو زین سخن رنگ معنا باخته است | رنگ این آینه از آب نفس ساخته است

جاده الفت توای از چه پست | کز نفس هیچ نفس آینه پرداخته است

از تماشای تو هیچ بر رخ ما آتش رسد | رنگ چینی است که از نقش نیا ساخته است

پیش از ایجاد نقش طلسم ما کردیم | هیچ کس دم صنع خیال آخته است

دو عالم چو نفس در جگرم سوخته اند | شعله بازی مجنون چه قدر تاخته است

هیچ پرواز ز خاکستر خود بیرون نیست

بیدل این سفر فلک آینه یک تاخته است

زندگی سر به چه دلان ماست | خاک تا گل کرده آمد آب ماست

آه بی تاثیر ما را کم مگیر | هر کجا بود دلی آتش در قفاست

خاک گشتیم و همان محو تو ایم | آینه رفت از خود و حیرت بجاست

ذره شد آینه اشیا کم است | ابتدا ای هر چه دیدی انتهاست

بی تمیز از عدلت خارج است | با رحاجت هستی آگه غناست

این سیه بختها با آهم بی گرهند | عالمی بی دل بیاد ما کجاست

بیدل از آئینه عبرت گیر و بس

تا نفس باقی بود دل بی صفاست



[illegible]

تو بهست دین برم هم تو صفاست | ز شور خرمدل سنگ طاعی نباتست
خیال عالم بی رنگ رنگها دارد | کدام نقش که تصویر بال عنقا نیست
دلت بعشوهٔ عقبی حریص از بس غافل | که بهر کجا آنوی اینجا خبر دنیا نیست
هر چه پیدا از خود گذشتنی دارد | بهوش باش کلام دورت فرموده است
اگر ز دهم بر آئی چه موج که گرداب | جهان بجوش تفرقه لب بدریا نیست
چو موج اگر شکستی سعی غنیمت دان | در این که خروشت بجز الا نیست
با رمیدگی جمع رفته ایم از خویش | دلیل مقصد از نقش سنگان پا نیست
هر کجا که وهم راچه تار دچه پود | تماش یار قطا تمیز در سانیست
تو جلوه بار زکن مدعا دل دریا | زبان حیرت آئینه بی تقاضا نیست

غزلی که جز زنگ حباب ستی نیست
رسیده ایم بجائی که بیدل آنجا نیست

شبنم گریه از تو گل خندید در رفت | از زبان شکایم در دل شنید در رفت
شمع محفل خود نفس پشت بر مینا شکست | کس نمی پی انجمن طرز دیگر بالید در رفت
عالمی نالید تیشن از تنگی امید در شست | یک نگه چاره تن آگاه بر گردید در رفت
صبح شبنم مینا بر تر حبیب نیستی | گر نماند از چه گل خواب نظر بوسید در رفت
این طالان بی نشان بو شرمی گرد و ما | تا قیام باید مرا ره عدم پرسید در رفت
ای سحر در تبسم شبنم غوطه بینا بید | گر شکست نا نیاز رنگ خندید در رفت

[illegible] ز بی هیچ [illegible]
[illegible]
ایمان [illegible]
۱۰۷
[illegible]
از انتفای تکلف [illegible]
[illegible] در [illegible]
[illegible] ازان [illegible]
[illegible]

تا بهارست از خزان برق آمن کنم | هر قدر عبادت ... [illegible]

چشم عبرت هر که بر اوراق بیاض صبح گشود
همچو بیدل غنچه بیاسلی نمید رفت

اشک یک قطره مژگان بار است | فرصت عمر همین مقدار است
شیشه ساز نمی اشک شوی | سالم از سنگدلان کهسار است
دلبری گر توان گفت کجاست | غنچه هم یک سر سد دیوار است
تا زبانی نفس شکوه کیست | خامشی پیش سد هموار است
حسن نادیده تماشا دارد | مژه بر داشتن دیوار است
به شمار این ما نرسیدیم | چه توان کرد نفس بیکار است
چون جرس کار به منزل نرسیم | ناله باز اثر بیزار است
مژه هم فکر قیامت دارد | از میدن چه قدر دشوار است

بیدل از لمعت تقدیر مپرس
زلف یار هم شب ما تار است

بسکه عجز از ما بالید نهان زیر پوست | ما عجب چون آبله گشتیم عریان زیر پوست
میروم چون آبله مژگان خانه ای بر کنم | زیر ... تا فهمیده ام چشم ... زیر پوست
تا نگردد قابل آخر چه گل چینی ثمر | همچو گل کردیم آخر بیابان زیر پوست
گفتم آخر تنها امکان بر گرد مستی بس | زندگی بالید گفت آنجا نهان زیر پوست

[illegible]

۱۰۸

[illegible]

این حرف لباس حلق عریان تن | بیشتر خود تماشاست جولان پرست تو

عشق و فنم حسرت پیدایی یاد یاد | عمری بادام سر پا چشم حیران پرست تو

جیب طلب چون غنچه آمد بال صحرای کسد | بر سر ما سایه انگند دامان پرست تو

هیچکس آتش زد بر مشعل تجلی صلی
ورنه من هم میکنم بیدل چراغان پرست تو

کجاست تکیه با ناله و فغان خالیست | زمین چو پست لیک آسمان خالیست

ز جیب تره خوش میچکد ز جیب | که جای تو همه در چشم دیدبان خالیست

ز نسبت گهر محو گرد هیچ حساب | هزار کیسه درین بحر بیکران خالیست

ز تیغ مزاج حباب فیض نماند | ز آستین گریبان نیز تا آن خالیست

کدام جلوه ز رنگ گذشت نیست سر غرور | تو هم تا نیاز که میدان امتحان خالیست

ز لب خزینه متاع طلسم فقر غناست | بپراست وقت گرانجی این زبان خالیست

به رنگ نقش نگین بیدل از سکر وحی
نشسته ایم ز پا جای امتحان خالیست

بیغیرتی داری بمن ختنه بیان بحث | ای تیغ کمین هرزه با آتش نقصان بحث

از نسبت لغزت شوریش طاهی است | هر یک سنگ گردن چه قدر چند کمان بحث

گر بحری ساز ندانی نیست هرزه در آگهی | بگذار که چوقی حلقه مجر بهان بحث

در عشق کمیروش که چون نا انشا اللش | تا رنگ نگر دیده نگرد آمد ستان بحث

[illegible]

از مدرسه حرم تا رقص بگرد گرند | برخاست رنگ گردن مدعیان بحث

جمعیت گهر نکشد زحمت امواج
بیدل بجوش شان نکشد اهل زبان بحث

مباد چشمهٔ شوقم ز لغزدن موج | چو افکنم خرش گردید لم بیاد موج

ز بیقراری ما خاست خاطر یار | دل گهر چه خبر دارد از تپیدن موج

توان لفظ نفس معنی دل انشا کرد | حباب شیشه نهفته است در شکستن موج

فنا و یا به تحمل صلاح میگردد | سری به تیغ کشیدن شد آرمیدن موج

ز بیدلان شو این کر تیر آه حباب | بیک نفس گذرد از هزار جوشن موج

چو غنچه دست بسر رشتهٔ نفس زده ایم | خمیده ایم شکن بر سر است دامن موج

دماغ سیر محیط من آب شد یارب | خط شکست بود در بیاض گردن موج

چو گوهر از سر تسلیم کن تنا بیدل
درین محیط که تیغ است سر کشیدن موج

عبرت است رشکی نزد از دیده تر موج | این بحر نهان کرد بکام آغوش گهر موج

مارا طپش دل رسانید بجائی | بیدار که یک قطره ندید چه قدر موج

نغمت طرب زمزمهٔ لعل که دارد | در ناله نی میزند امروز شکر موج

مشکل که نفس در دل ما میزند بر رد | دارد حباب آینه در پیش نظر موج

تا بر خط کسری سستی نزد شیم | چون شمع نهیم از رگ این سنگ شرر موج

[illegible]

پشت جمادست بافسانه آست | زین بحر کسی عمره بهر برداشت مگر موج

فریاد که خجر حسرت ازین طله نزدیم | تا چند زند داس دریا بکمر موج

بیدل دم اظهار چه پیچیده خموشیست
از نکهت لبی جاه ندارد گهر موج

چون شمع برآرد قد اوهام تا زشر موج | همچون پر پروانه زند بخت جگر موج

آنجا که کند جلوه لوث ایجاد تحیر | در جوهر آیینه زند بی لعل گره موج

مشکل که دیده بدلت ناک لختاق | در طبع گهر ریشه دواند چقدر موج

بیتابی که در وصل هم آشوبگی نیست | همچو به پا نزند دست لب بر سر موج

در بزم تماشای تو از جوش تحیر | چون جوهر آیینه زند تا نظر موج

بیتابی تا نفس انگیز دل بود | در روز حباب آینه در پیش نظر موج

پیچیده درد نفس جوهر نمادست | در گلشن این بحر بود سنبل تر موج

دانا ثمر حادثه را سهل نداند
در چشم زبیند بود تازه سر موج

جرا بلند نباشد چشمه گردن موج | که چشمه دال ناست کمر موج

ز خود نگاه کنی خاطرست دل روشن | تا ب چشمه آیینه نیست صیقل موج

به جیب قطره تو تشریف آبرو جسته ست | سکه گه سجاده لباس سر تن موج

مجموعه بیدل اگر راحت آرزو داری

اگر هست تیغ زبان جوهر طپیدن موج

بی پرده است جلوه ز طرف نقاب صبح / تا کی روی چو خورشید ایم بخواب صبح

از زخم ما ملاحظه تیغ تو دیدنیست / خمیازه کار نیست لب جام آب صبح

از چشم تو خیال بجا نیست نگاه / گرمی کجا شد آتش از آفتاب صبح

چون سایه ایم آئینه داغ کرده است / تبسما گذشت عمر نکشوده ام نقاب صبح

... شبنم عرق شرم خون گریست / شبنم ... بسبج شراب صبح

بیدار ایم خواب دگر نمی کند / یا شیشه ... شبنم گلاب صبح

شبنم صبح جان تا بیدیم ... / ... شد آن شبنم عرق آفتاب صبح

تا بوی ... تحقیق وا کرده ایم

بیدل دوانده ایم نفس در رکاب صبح

بازم ز فیض سحر ... دامان صبح / بیدار چاک گریبان ... زبان صبح

تخم شبنم ... حیرت ... گلشن ... / ... تو ... بازیچه ... صبح

از کلفت ... نیم ... کم ... / شام ما هم ... پیمانه دوران صبح

تا کی خواهد هوس گرد خیال ... / در نفس ... هست ... صبح

بیخودی سرمایه ناموس ... / می توان ... شکست ... صبح

... آخر ... کل کرده است / سایه چشم سفیدی نیست ... صبح

... شد ... نفس ... / چشم اگر از خواب ... صبح

شرری ... تحقیق ...

مارا ز گریبان ... است

۱۱۴

ریخته‌اند از بس فنا با نقش اینجا نفس سرخ
می‌تراود جوهر از کاغذ مثل تیغ سرخ

نقد شبنم کرد رنگینی های خیال
مقطع ما رنگ گشت از سلخ خواب

تحفه عالم داغ سیر غازه کجاست
قطره قطره شمع می‌ریزد نظر سرخ

تحفهٔ آتش شکستن نامه از خود دمیده دود
تیر شبنم نیست بیدل تیغ عریانم سرخ

بار تا باقیست محمل تو خود ملک آرزو سرخ
غنچه آتش کی ز چه دیده رنگها سرخ

زین گلستان کم لالهٔ ندارد دیگرم
عالمی چون گل زمین آتش است روید سرخ

آن بهار تازه وار دل صحرا نگارم
می‌توان کرد چون رگ گل دیده‌ام سرخ

شوق خون شد جگر رنگی ز پیدا آدم
لیاقت گر درنیست تا یک بیدل سرخ

بیکرم از ناتوانی خون رنگ گل چمن
تا دم تیغ تو میگردد جهانی تیغ سرخ

تنگنا دارد فلک عمر و سایه ساحر
جامه‌ات پیرهن چون نی بغل سرخ

تحفهٔ عالم که خون آلوده از دل گرد گل
عندلیب پیچ می‌کنند منقار سرخ

رنگ ما هم گر رسد طوفانی نقش آسمان
سکاین لباس نمت ... سرخ

عافیت رنگی ندارد در بهار اعتبار
بیدل از رد در چشم اهل این گلزار سرخ

چه ممکن است که عاشق گل سمن گوید
اگر بیاد تو خون گرد چمن گوید

بعشق طالب خوش که دیده یعقوب
سفید تا شد و سهل پیرهن گوید

زبان حسرت دیدار انجمن سبز است — نفس در آینه گیریم تا سخن گوید
بحرف نیست نیاید پیام مشتاقان — مگر ز شیشهٔ دل بی لب دهن گوید
تا کلام من ناخوش است بس اینجا — ز تیغ می شنوم آنچه انجمن گوید

ز بس بعشق تو گم گشته خودم بیدل
بیاد خویش نگه سر بسر الفظ کن گوید

بی‌تو چند غنچه را ز بهار آهنگ شد — بی‌تو از رنگ خمی در دل دمید و تنگ شد
کوه تمکینم بایس اثر کیمیا حسرت است — بسکه ز پای طلب در دامنم سنگ شد
دیده بستم ز مژگان فضای داشتم — تا نگه آغوش پیدا کرد عالم تنگ شد
جوهر آخر از آینه بیرون دمید — دود هم از شعلهٔ حسن تو آتش رنگ شد
کسب آگاهی کدورت خانه تعمیر است — هر قدر آینه شد دل زمین زنگ شد

بیدل از رد و طوطی خموشان گشت محو غم تم
بسکه یاد آشیان کردم قفس هم تنگ شد

جمعیکه پی بکار هنر در شکسته اند — آینه‌ها بزینت جوهر شکسته اند
با شوکت جنون هوس جام جم کراست — دیوانگان در آبله افسر شکسته اند
گردون غبار جادهٔ همت نمی شود — عشاق دامن قدح بر شکسته اند
در محفل که آفت سازش سلامتی است — آسایش از دلیکه مکرر شکسته اند
بیماری هوا طمع را علاج نیست — صفرای حرص را جگری در شکسته اند

[illegible]

پروا کسی نداد ازین نابت بر شید | شکلنهای جبین چه قدر زود شکسته اند

بیدل همین تماش تو سید نطلبم
زین بحر قطره ها تبه گوهر شکسته اند

اگر آیینهٔ من بجوهر سرت گرما تمنا دارد | تماشا مفت دیدنها جبین شکلها دارد

پریشان گرد لطف الفت اسباب جمعیت | ببالد یکی با بر خویش چشم از آشنا دارد

نسیبا کم نیست گر به هم زند بی تعلق را | به مژگان که پر شهپر زند چندین عصا دارد

نگاه تنها نیاید ازم حد سعی ادا کردن | تماشه بحران پیش از تمنا کردن قضا دارد

بدل تا گرد است از ذوق طلب تمکین | جهانی رنگ در سایهٔ دست دعا دارد

قد پیری تو اش میکند عیش جوانی را | دل ز بیرون دل خویش لیست جمعیت معما دارد

خیالی میکند شوخی کرد ازم تکرار گو نیستی | هنوز این نقشها در خانهٔ نقاش‌ها دارد

فنا پرورده گم از طبع ما چه می‌پرسی | فضای عالم مهر سوم یکسال تمنا دارد

اگر سعیم یا جحیم گر رجیم با گوهر | دعائی نفسی می‌نیند کرا راز تو دارد

با بدانزفغان ... جستن با به بیرو سلی | که حسن جلوه نیست با چشم ما حیا دارد

صد رنگ ازین تماشاگاه نیرنگ جهان بیدل
تو طبع نازکی داری و این گلشن هوا دارد

باز جتایم احرام چه خبر نبندد | گر غبار نفس صبح کمر می‌بندد

عرض ما چه بر بدی بی حسدی فلک | ورنه چون آئینه وقت بستری می‌بندد

115

بی ملیست کہ بی برشو بیابان طلب — ال بیز مختن تا لرشکری تیدہ

تکر جیلان تبسرش خبارت سا آر — فطرت آبلہ مضمون گرمی تیدہ

تا بکی مستقبل یعنی خواندن — با خبر باش کہ آفت لہ نظارگی نیدہ

تیہ دل بہ شیشہ نفس — تنگ تا فیہ موج گہر سے نیدو

شمع این محفل انجمن تکبرنیست گزر — اینہ سا تکلم تجز بسر می نیاو

نالہ ام وانمی شد بدل اشہ بیا بیدل

تیغ جرات فصل افتد لب بسے ہندو

یکجا عاشق را رہ طلب منظور شد — زمین رنگ موج عالم تحو یک یاسو شد

لیو دیلی تعمیری صرف بنا کائنات — دل خرابی کرد کاین حیرانہا معمور شد

آبلہ را سعی یا مرمی نمی آید کف — ریشہ تاک از رو وید است تا انگور شد

برق قیمت اگر چہ بین دارد بکیلی عتبار — جرم تا ماتیست حلقہ بین سور شد

زخمہ حسرت کہ مرحم کرد خمار ترمہ انہ — جمع شد خمیازہ خندہ دہان گور شد

چون آخرم نیست عرض غبار یادہ ایم — یش آمین تتال اسان بال نعفور شد

دل شکست اکہ یکہ ادبی نبرد — سوی جلبی جوہر آئینہ فغفور شد

ساز خشق بیاز رحمہ تحقیق کرد — دشت خرم خوش جنون بیر دو مشہور شد

کا شرحی تن نقش قدم با عاجزان عیا جبم — بسکہ سیم تا رسائی کرد منزل اغراض شد

عمر ما شد بیدل احکام جمع بہشتی ہمہ اکم

114

آخرین ضبط النفس ؛ احتشام حرمت شاهو شد

بلبلان چند خیال گل تمثال کنند
خون شوند این همه کز خود چمن ایجاد کنند

شمع ما شعلهٔ حیرت تمثالت دارد
هر کجا آینه هست از من یاد کنند

موج از مشق تپش غیرت طوفان گداز
آب گهر مگر رفتن دم ایجاد کنند

بوی گل تا نکشم ناله رسایی دکشم
نیستم هر که یاد گلم آزاد کنند

عمرها شد عرق آلودهٔ بالین خجلم
پر نیمی نفس سوخته ام یاد کنند

نرگس یار بجام چه اثرها دارد
لغزشم مستی من منا کنند

یار را باید از آغوش تغافل کردن
هم آن قدر دور شوم تا زید کز یاد کنند

من بیدل سبق مدرسهٔ نسیانم
هر چه گردید فراموش مرا یاد کنند

---

تبسم آینهٔ حال ز حسرت قاتل آمد
تبسمی به دل نشاند ز بسمل برون آمد

سراغ راه گم گردست در بدر بگشا
ملالت آبلهٔ فالی نرفه از سرمان برون آمد

بکوشش ربط تعلق سلک و اجزا معنی آمد
ملال ز خود جمع گرفتی عقدهٔ مشکل برون آمد

بیدار فتنه ضبر حیرت مقام خود نعمید
بحیرت جنبش ما جز آواز زبان دل برون آمد

تعالی الله ز هستی بغیر از خاک گردیدن
از این مدیا عبرت یکسره شد حاصل برون آمد

دماغ ما کسی ترحم شد دایم
همین امید وفا ماندم بنال انحل برون آمد

گرد و استملا بمحشمی طرف جنابت سین
اتصاله خوشی گر دیدیم بیدل از برون آمد

[illegible]

نیست آن گل که چمن باشد | محو رنگینی آن تن که ... تو باشد

عشاق به آغوش تمنای خیال‌اند | در خیرگی آئینه عریان تو باشد

بی نقش نمی‌ماند ما تماشا نیست | هر جا اثر لغزش مستان تو باشد

بیتابی که دل در طپش پاس ضمیر | قربان تو عریان تو در بان تو باشد

سر جوش تبسم کده ناز بهار است | بی تو که شکن چیده دامان تو باشد

در دل طپشی هم یکدانه شبنم هستی | با کی نفس جنبش مژگان تو باشد

نظاره که خون بکوش بیرنگ است | بینش که حیران تو حیران تو باشد

بیدل سخنت نیست جز انشای محبت
که آئینه با صفحه دیوان تو باشد

نگه ز سعی تو کامیاب میگردد | تحیر آئینه آفتاب میگردد

کمند گردن آرام ما بسا تمناست | شکسته بالی نظاره خواب میگردد

غرور عشرت ما شکست تزیین است | دمی که قطره ببالد حباب میگردد

بناتوانی گره اعتبار خویشتنم | چو نقطه بکنید از خود کتاب میگردد

بسیل کاری رنگ نداشتم دریاب | که آرزو چقدر بی تو آب میگردد

نفس بسینه بیدل ز شعله شوقت
چو موج در نفس حباب میگردد

جنون بدل اگر هیچ کس تماشا گردد | بال شکسته موجی که گوهر آشنا گردد

طراز هستی است التأمل و پیوند آمادار چیست | که گر پیوندی رنگ بهار آید کو اگردد
بکمن سرگونی انتی نسازد دهر با بابات | کز آخر بچم گر کمتر سپاه بوریا گردد
طواف خاک مجنون کعبه را گو کمن تا کی | اگر سودا در سرش گوی تا گرد پا گردد
نه هستی ز خجلت همت من به میدارد | کشی بنم عرق بر روی آب بقا وارد
هوا انبر دگر دیگی نیز بیبانه ملی | لب با ماه چو گرداب هم سر امانه پا گردد
سراغ عافیت در عالم امکان نمی یابم | زبس رنگ امید اینجا بدام تا کجا گردد
بخاموشی بسازید معنی نازک سخن گویا | چو مو از کاسه چینی نایدی صدا گردد

دل آگاه را لازم بود پاس نفس بیدل
بدام رشته افتد چون گره دانه وا گردد

ملاقات محبت کی گل چه تیر رنگ اند | شکست امید برنگیه عالم تنگ اند
بیاد ناکه طانت ربانی مقصد است | بشوند شیشه گران در تیس سنگ اند
ندیم بر سر بنای خود چه میلرزی | بشوند شیشه گران تا شکستن سنگ اند

ز خلق اندیشه بیگانه نیستی بیدل
تو هر زره فکری زین جم عالم تنگ اند

عدم اندیشیش بر لب ندارد | وجود آنچه امکانے ندارد
شاد بست حشمت حیرت آب است | جهان پیدا و پنهانی ندارد
لب از هستی جز شیشه چه خواهد | سر این نامه عنوانی ندارد

[illegible]

محبت دستگاه عافیت نیست
تحیر ربط فرزانی ندارد

نخند ای صبح بر عریانی خویش
گریبان قدردانی ندارد

فغانم دوری از وصل است ورنه
نفس در سینه افغانی ندارد

چه دارش‌ها که بر بادش نداریم
جنون هم کار آسانی ندارد

مروت از لب خوبان مجوئید
فرنگستان مسلمانی ندارد

خیال زندگی دردیست بیدل
که غیر از مرگ درمانی ندارد

ناز گرد انتظارم سفیدم کرده اند
رو سفید الفت از چشم سفیدم کرده اند

نغمه ام اما مقیم ساز موهوم نفس
در خیال آب و تیماری پدیدم کرده اند

دیده قربانیم ترک نشاط حسرت است
از کیف خلوت طراز دنیا عیدم کرده اند

یاس کو تا همت سامان آزادی کند
عالمی را دام تسخیر رسیدم کرده اند

آرزو تا بگذرد زین کوچه بالیقین دزد
قفل آنکی چند بی‌پر پر بریدم کرده اند

حسرت من می طپد در حسن مشق کاینات
در تغافل تیر رضی بسمل شهیدم کرده اند

بیدل از بی پری سراپایم تخم تسلیم ریخت
سر در این گلزار بودم شانه بیدم کرده اند

رو نشد لان چو آئینه بهر چه رو کنند
هم در طلسم خویش ما تا شاد کنند

بی موج آگه گردن دعوی کشیده اند
بحر حقیقت اند اگر سر فرو کنند

[illegible]

خفاست تا مروت ما عیش — اینجا بهار ز قفس رنگ بو کند

حیرت مثل گری ابرا و چشم باش — یکسوست آنچه در نظرت یار سو کند

دنی عکسیست ابروی طلب پیش از این مرنج — عالم تمام آینه اگر احتیاج کند

آسوده زی که اکل غنا بیش از انتقام — از روی صبح خویش خاک بچشم نماید کنند

تمثال عافیت که کند گرد این لباس — آئینه ها مگر شکستن نمو کنند

شوخی بیش عالم باد نمی برد — چشمه مگر دو آبله یا فرو کنند

بیدل تا این قدر از دست اگر باشد انفعال
باید جهانیان ز جبینم وضو کنند

بعد از آنست سبزه خط در سیاهی میرود — ای ز خود غافل زمان عمر تو ناگاهی میرود

گیسوی مانند رنگ از کف گل — خون با یاد دوست خواهی نخواهی میرود

جان به پیش طبع بیما ندارد قیمتی — رایگانی گوهر ... سیاهی میرود

از هوسها سر بگذر که او انجام کار — شمع این محفل ز غم بی کلاهی میرود

با قد خم گشته بیدین کار حسرت ابا نمیست — هیچ هیچ از جنگ این تلا با بی میرود

شمع تا دیدم میبرد زد ... — اشک من هم ... راهی میرود

بیدل انجام تماشا خون گشتن است — این همه ... نگاهی میرود

... بر دام ... گرفتار ... باید — ز خیال ... سیاس ... باید

... تعطیل ... بیدل — ... آنجهان ... باید

[illegible]

که در خدا ندیم ز ویران خشت دل کنیم تعمیر
به عنقا تجرد مطلب یاس تکرار چنین باید

به رنگ شمع نگردد خانهٔ حسرت کسی فارغ
گر از انشای پر تحیر نالهٔ زنجیر چنین باید

زبان باید اگر نه بسته لیکن نقد در اثر
کرو در خود خم گشتن شکست ساز چنین باید

نیابت هست آتش را ز تنگی سرفرازیها
بسی تیشه ی ما هم عبرت کار چنین باید

محبت جوهر نشو و ز حجاب تنگی وسعت
کرد صبح دل بگم گشت بیجا ساز چنین باید

هوا هرجا برانگیزد غبار ناک مجنون است
همین آواز می‌گیرد ساز تا چنین آید

نفس هر دم ز قصر عمر خشتی می‌کند بیدل
پی تعمیر این ویرانه معمار این چنین باید

نه فلک تنها به آسانی دلی آراستند
بیدلی گرد کوشش منزلی آراستند

خانه‌ای ست آرزو کردم تسلیم بال زد
عافیت تسلیم فرغ بسملی آراستند

ساده بود آیینهٔ اشعار خیال دویی
نقش حق گردید و وهم باطلی آراستند

بحر گوهر انتها تا کی پایان اندیشه بیکرانه
بیشتر از خاک گشتن ساحلی آراستند

سر به جیب خانهٔ نفس گر تحقیق نیست
هر کجا گم گشت سر منزلی آراستند

چون جهان ز ریشه ی رنگ باز و خشم
گرد ما بر جلوه هر جا محملی آراستند

دست سر امید محکم کرد دامان گلی
یاس ما بی‌کس نباشد بیدلی آراستند

محرم آهنگ دل شو مپرس آواز خیال
یک نفس از خامشی هم آینه پرداز ساز

بچه دوران دخل تیز نوشتن ست
از پی اسکار معمو باین انداز بند

عاقبت بینی نظر پوشیدن از جیب حلق
آنچه از انجام خواهی بستن از آغاز بند

ناله‌ای کم نیست چون شمع تا بجائی میرسد
ای اثر یکتو بال شعلهٔ آواز بند

خامی آخر هنگ لیلی ما کفر ایمانت کرد
بی تکلف خویش را چون نغمه آواز بند

دستگاه دامن باد حسرت گیر
هر چه می‌بینی بخود چون رنگ آواز بند

بر طلسم غنچه تمهید شگفتن آفت ست
عقده از دل گر وا کرده باشی باز بند

بیدل اینجا یاس مطلب مستجاب مدعاست
از شکست دل کشادی بر طلسم راز بند

به پستی بود ما به که بر از دوستان دارد
سحاب از بیکمالی دل بگردون نردبان دارد

بجز وحشت نمی‌بالد اجزا جهانگیری
چمن از رنگ برگ خویش دامن بر میان دارد

تامل گر کنی هر سنگ می‌بیند از خود
طبیعتها که وا ماند گر و بر هم گمان دارد

ما غنچه من چون چمن یک رنگی بر میدارد
که استغنا بگیر دست جمعیت امتحان دارد

بلند و پست ما مستعد شد از تن آسانی
براحت گر نه عجز از زمین هم آسمان دارد

برنگ آتش یاقوت باکیه دو دوین
بجیب غنچه هم وقت عجیب ضبط عنان دارد

دو غربت ما سر کز ملک کنجی و ما کشتم جدا
تماشا کر کز ری نگیر موج خندد و کار دارد

بقدر اعتلائی بخند یک رنگ پیدائی
همان ... یکتائی مرا ... شنا دارد

غبارم بر نخیز دیگری سر میزدو از کم
غبار وحشی من ... داما دارد

غزل

١٢٣

ز خود کامی برون آی ای زبان از خلق شو بیدل
که قصر اوج جناسی همین یک نردبان دارد

آب رنگ عبرت تحریر بارم کرده‌اند — پنجه افسوس بودن نگارم کرده‌اند
زین چمن گاهی خنده گر یادت تبسم بسته‌ام — دستگاه چیدن بی‌نقشان انتظارم کرده‌اند
هر کجا بید تهمت دارش کی جمع می‌خزد — تربیت غنچه‌های مجنون ببارم کرده‌اند
بسته‌ام حکم فنا دارد نمیدانم چه جمع — تهمت آلود نفس بهر چه کارم کرده‌اند
محلم قطره‌ای کی تا اثر تسبیح داشت — تا شدم گوهر به دوش خویش بارم کرده‌اند
با گدایی ذره تجم آبروی اعتبار — آن قدر حجم که از خود شمارم کرده‌اند
پیش این تعوان بی‌حسن گداخت — یک نگاه بی‌خود آن اندر شرارم کرده‌اند
صنعت دستوار چون آیینه خود را یا نقش — عالمی را در سراغ خود و پیدا حامم کرده‌اند
بر تماشا چندین الهام اما چه سود — از دل اعمره جزو کو سپارم کرده‌اند
من نسیم دانه یا لم دستگاه عشق — تا دهم عرق پریشانی نشکارم کرده‌اند

بی‌نوایی نیست بیدل شبنم وامانده‌ام
از گداز صد پری یک شیشه دارم کرده‌اند

هر کجا شمع آشنایی تو روشن می‌شود — از زمین تا آسمان آیینه خرمن می‌شود
بیقراری چون نفس وحشت تسلسل است — ناله را زنجیر هم سامان شیون می‌شود
با همه آسودگی دلها دل آرام دارد اند — شوخی موج این گهر را هم فلاخن می‌شود

۱۲۴

یا همی آزادان بزنجیر تعلق بند نیست
دام الفت کی تهیا بند دامان میشود

شیشه سنگست آتش آئینه راز کو
عالمی هم چیدار دل فصل میشود

ما ندمیمی چو گردد بحر نتوان یافتن
بیکار ز موج شکست خویش جوشن میشود

یقین خمار است بجز بستیه یاست
من بنجو ... خنده بر دان میشود

پیری از شکاندست بیچ جیب شیشم است
بیدل آخر ماسل هر شیر روغن میشود

تماشا رنگ زلیس حجاب می باشد
بهر رنگ گل زدیدن نقاب می باشد

ز دیدن چه گلی هوای غنیم انابیت
گلی به براز اضطراب می باشد

بوهم خود تماشاگه چمن کجاست بیار
بشور رنگ لطف سحاب می باشد

گمند سعی جهان جز نفس ...
چو عنکبوت سراسر نقاب می باشد

میاخن نگه اسرار سینه پاکی نیست
نگاه گاه جگر آفتاب می باشد

کباب شیشه عدم بار تعیت هستی
بر آتش که ندارد جکم آب می باشد

زنیم نا کو اهم ... بیدل
الهی حیمه ما حباب می باشد

اگر قصر خیال جز چشمه حیوان ... دارد
ز خجلت ... تشنگان ... زبان دارد

تماشا نگه را ... آئینه ...
... آئینه جان دارد

نمی شود جز زنی تواکسی بیاید
... ز حال ناکسان دارد

درین گلشن شکست ...
... رنگ ... خزان دارد

۱۲۵

[illegible]

کسی دعوی آزادگی چون سرو میبد — آزاد چهرهٔ فصل از بی ثمری یکزبان دارد
نمی گنجید بچشم شوق حیرت آئینه اشکم — بهار گلشن آئینه را شبنم زبان دارد
چرا زین آه بردی خود ناله بیستون غم — که نقش از دل فرهاد سنگش نشان دارد
ز خود وا کامی بن جاده رحمت تماشا کن — که معراج سرفرازی همین یک نردبان دارد

بدولت چاره ام کرد جولان بیتابی — نمی در پیرهن تحریک نبض ناتوان دارد
مشو غافل ز تحصیل بهاران کاندرین منزل — جرس هم از شکست رنگ گل آئین فغان دارد

چو شمع کشته از خاکستر خود میکنم بالین — خموشی هاست از غم آه در زیر زبان دارد
یاد شوخی کز جفایت ادل ما شاد بود — در شکست این شیشه را چون سیار کباد بود
وانگه وا آئینه گردیدن گرد انکار من — بند حسرت سخت تر از بیضه فولاد بود
زندگی ترسم میشه آهم غافل زین — گر نفس تیغ دو دم ندارد این جلاد بود
بلبل ما از فغان بار گلها می کشد — گر بی پا میرد چو رنگ از خویش هم آزاد بود
عالم از بیتا تماشا خانه عجیب سرایست — عکس ان جلوه ما آئینه ام دریاد بود
سر اکنون نسخه خاموشی زمین سپرد — یاد ایامی که موج بر تنم فریاد بود
نگارستان چین ما بتجویدی طی کرده ایم — لغزش پا هم بر راهست خانه بهزاد بود
مفت ما گر سعی ناکامی با استغنا زدیم — ور نه غول سعی عالم سراب آباد بود

پیریم چون آخر تکلیف جان کندن نداد
قامت خم گشته بیدل تیشه فرهاد بود

بهترم می بسم زیری
گر نشان پا کند عرق بر جو سحاب
بیجد آبرو و دیدم تو بر هم آرد ا گر
از بلندی دست من افتد پا بکند
عرق بر صد قدر کوشش دعا نظر
انتظار بجا بی کار بجا کی تم زیم
چو نم اشک الگی وارفتا عرق پر
نفس زیده از سرم بر چو جبهه
بشنمی بر مل دست زندگی از کیا

توان اگر همه ویران آسمان گردید — بگرد خود نتوان بی‌تکلف آسان گردید

چه حرفهاکه نشنیدیم ابجد خندیم — به عیش‌نالی ما قیمت دکان گردید

نخورده بر آمده کان یکقلم زبان تا زند — نفس‌ دوی کام گذشت از خود فغان گردید

کمر بلت خودداری ز ضبط چیدست — نیامدی به هر طرف جهان گران گردید

بهار چشمک نگی نیاز رخست داشت — هزار کاغذ سیر گل نشان گردید

چو غنچه اشک سیران ز رسائی طبعم — ز خود گذشتم اگر چه ز سر روان گردید

دلی بدست تو افتاد بعدشت چها — رخی آینه هند بی رنگ بی توان گردید

خوشم که خشک به گرد آشیان پروازم — شکسته بالی من در قفس نهان گردید

## عدم سراغ جهان تحیر بیدل

غبار من به هوای که ناتوان گردید

وحشت ما را تعلق رام نتوانست کرد — باده ما هیچکس در جام نتوانست کرد

در جنون زاریکه با حسرت تسکین را میتیم — آسمان هم یکنفس آرام نتوانست کرد

گر دلت خواست از نکر وحیا پاک — صبح تحفی آن نفس از نام نتوانست کرد

آرزو چون گشت استغنا معتول میسر — من بیا کردم و در دام آشنا نتوانست کرد

تیغ هست تحیر معیت جز دل تماشا میمن — ماهی گر خلش تر عالم نتوانست کرد

صبح گویا هر نفس خشک نشد محتاج آب — طبع استغنا نقل ابرام نتوانست کرد

در عدم هم قسمت غافلم جهان آدار گشت — مرگ آخر نازم از انجام نتوانست کرد

۱۲۷

حکایت

[illegible]

هرگرا تنور لسر باده از سوختن
تا لباده دل مسر لانست مرام

این چه تیغ ناک کف تو داد
گردون کاشانه ساغر بسته آتش کرد

آب شد بیدل بر آتش عمر با چشم ترم
آن ستمگر یکی انجام نتوانست کرد

شمع تن از رنگ تو مجلس گلچین نشد
دیده هم از دود آتشکده های عاشق بی اثر
با لباس فقر از آلایش دنیا به کس
تا ز هستی در تماشاخانه من جنبش است

تا تختی هم از خاک پای تو رنگین نشد
گر فسون مدعا ختت کشش زمین نشد
این همه هرگز تا آینه سنگین نشد
کیست سیر بهار آینه خود بین نشد

بسکه آزاد است بیدل از عبارات دولی
تا که هم این مصرعه برجسته را تضمین نشد

تا ساز نفس الم مضراب نگیرد
با تشنه لبی ساز مخور آب زین جگر
دل است جنون نگوئید خرد را
آخر به گهر محو شود تیغ خم موج
بی کینه ام از خلق ز رنگینه جو یاقوت

آهنگ جنون دامن آرام نگیرد
تا خلق تر است تنگ چو گرداب نگیرد
کامروز به سراغ من گرداب نگیرد
تا چند دل از عالم اسباب نگیرد
مواز اثر آتش من تاب نگیرد

بنیاد تو تا سد شود سند به عمر
بیدل کف خاکی ره سیلاب نگیرد

فی عبارت *
دلا زیر سخن بیان امر ارادت است * سخن [illegible]
زبان حق گشت بهای سخن * چه بیان
بیان بگذر بیان آزرده است و سخن
[illegible] ادراک است *
[illegible] سخن ما اندر است *
[illegible]

[illegible]

عیسی بگوش من تپش از دل ندا رسید
کای بی‌خبر بما رسید آنچه وا رسید

دریا بقطره که بدریا رسیده است
جز ما کسی دگر نتواند بما رسید

قایل اثر نه زنگلات شکوه خطاست
هم شیر نیستی ست اگر اشتها رسید

برقی شمار دیده از وحشتم مپرس
بالی حنا نبسته‌ام که بانم کجا رسید

تا وادی غبار نفس طی نمی‌شود
نتوان بمقصد دل بی‌مدعا رسید

چون صوت بازگشت ز گنبد رسید من
تا بازگشت حسرت دل تا بما رسید

قانون حیرت باد نفس ساز مفلسیست
هر جا رسید از کف خاک دعا رسید

شمامه من چون اثری بو دشتم
گل نیز ازین چمن بامغش هوا رسید

از عجز گذشتن فلکانا ز پی نگاه
تا نگذری ز خود نتوان هیچ جا رسید

رنگ پریده قابل گرد سراغ نیست
جایی رسیده‌ام که نتوان بما رسید

بیدل من آن سرشک ضعیفم که از مژه
با خاک هم بلغزش چندین عصا رسید

شب که از شوق به پرواز نیاز آهنگ بود
آمیخته‌ام درهم چون جمع معنی رنگ بود

حاجت باصل آخر ناخون و فنا
دست مژگانی هم آئینه تا در رنگ بود

هر شب موییم بر سیر آسمان حسرت
اکسیر چندین گریبان نغمه این چنگ بود

ناله تا از کنار شیشه موزون کرده‌ام
پیشتر از نیم قلقل آواز سنگ پا بود

نوحه طوفان کرده با نغمه بسر کرده‌ام
ساز ما از غیرت عشق عیش آهنگ بود

۱۲۹

[illegible]

| | |
|---|---|
| بی نشان گر شمع صحبت بیدل ما سنگست و بس | آب می بیرون نشست از بسکه مینا تنگ بود |
| بسکه از لغزیدن مژگان خجالت میکشم | قطع پیمودن ره و پا مانده در سنگ بود |

تیغ دل بیدل که نفس را هر زه نیزه هم کرد
شوخی از پری رشته نسبت بود

| | |
|---|---|
| عقل اگر میدید مجنون بیشتر روشن میکند | داغ مجنون سطری زنجیر روشن میکند |
| استغنا رخصت خجلت از خامی خود میکشم | خود بیاد دستی آتش پیر روشن میکند |
| از عرق بر جبهه خوبان حیرانی خوانده ام | بزم ما را خجلت تقصیر روشن میکند |
| بگذر از صیادی مهتابی که صحرای امید | خانه برق آرزم نخجیر روشن میکند |
| گر خیال آینه دار اعتبار ما شود | صورت خوبی بعد تغییر روشن میکند |
| عالمی چشم از لب ما عبرت آب داد | خاک ما فیض هزار اکسیر روشن میکند |
| داغ نومیدی دل دارم که در هم زد جهان | شمعها از آه بی تاثیر روشن میکند |
| ای خبر رفعت نگاهت جلوه تحریر است | آتش این پنبه چشم شیر روشن میکند |
| گرمی هنگامه امکان جلال عشق بود | نور گاه آینه ما دیر روشن میکند |

هیچ کس در پرده نزد بیدل ز بندگاه چرخ
عجز ما این خانه دلگیر روشن میکند

| | |
|---|---|
| صبح می گفت در دست شمع گل در آستین دارد | در بین محفل عرق می ریزد هر کس جبین دارد |
| گره دل طبع از جنبش افزون ناله ما تر | الفت ما بپای خود سلسلان چنین دارد |

[illegible]

رباعی بیت ما بیا از فلک بی تاک کرد یا
بحیرت گوش کن بر پرده دل آشنی طرزی
نمی خواهد کسی سرا نجام آلوده درد سے
تو هر رنگی که خواهی جلوه کن و تنگنا ای دل
از ربای تعلق نیستانی و حشت ما را

بهر جا ست دانه آسیا زیر نگین وارد
زبان چون خنجر آهنگ حزین دارد
اگر ما در دل داریم زاید وین دارد
در خانه آئینه ام یک دل زمین دارد
لعل ما از دامن برید تنگ جبین دارد

سر شکم دود آهم شعله ام داغ او لم بیدل
بیتحمع از عامل هستی سر پایم همین دارد

بی پا است دل از سر چه کرد آرزو کله دارد
ز خار پای دشت مجنون نشان گیر
هر خار عنان رنج پا نتوان داد
یک غنچه نخندید گل نشان خجالت است
دنیا الم غفلت عقبی غم اعمال
نکند است از راه نجات نتوان برد

با شوق دل تو هزار آبله دارد
از با بقتی هست همین سلسله دارد
عمر یست که آتش پی این قافله دارد
یکتائی او در این قدرم حوصله دارد
آسودگی از ما دو جهان فاصله دارد
شد از که پای تو همین آبله دارد

در دو سر گل خنده دهد ناله بلبل
بیدل غزل ما به شنیدن صله دارد

امشب غبار ما که دل سر تا رنگ بود
عالم بخون طپید تو مستی مست

یار شکست شیشه من از چه سنگ بود
بستن رسید گاه مرادم خدنگ بود

[illegible]

زبسکه بیدماغ تماشای فرصتیم
مارا بخود نیامده رفتن درنگ بود

حسن غبار شوخ نگاهان رسیده است
زینجا بچشم آینه پشت پلنگ بود

ذوق دل دو عالم جلوه رنگ ریخت
آن جامه قدر که چه مقدار تنگ بود

اکنون شبنم نشد چو تحقیق طرف دامنی
خونم درین ستمکده نومید رنگ بود

بوی نفس حبس صبح امید کیست
اینجا همین بهار حنا گل بچنگ بود

عبرت نگر تلافی آزاد بیاکند
مینا شکست لیکن بیدل به سنگ بود

آهی نگر دگل کردمی از خودم برد
رنگ شکسته ام بر چندین خدا رنگ بود

بیدل بجیب خویش زد بر دو سر تم
چشم بهم نیامده کام نهنگ بود

باغ نیرنگ عدم نیست آسان شگفته
خون خورد صد شعله تا داغی نمایان شگفته

تنگنای عرصه موجودم امکان کجاست
آنقدر وحشت که یک زخم نمایان شگفته

آبیار ما دمی گرد حسرتست
چشم ما شکل گل بر خسار خیابان شگفته

زین چمن محروم شدم چشم خوابم آلوده ام
ای بهار نیست حیرت گلشن آسان شگفته

اشک تمکان پرورم از جسم غافل مباش
تا ناله سوخته است این گل گریبان شگفته

تا قیامت سرکشد خاکی که نقش پای اوست
دل طلسم آینه بالیده گل همچنان شگفته

نیست غیر از شرم حیرت ما ابر گلزار کرم
میکند بال گل عرق تا دامن احسان شگفته

هیچ تخمی تا مگر سرسبزه اسید نیست
اشک با کاشتن حنا بکله طوفان شگفته

بر دل مایوس بیدل پشت دستی میگزم
غنچهٔ این عقده کاش از سعی دندان بشگفد

نقش دوئی بر آینهٔ من نبسته‌اند | رنگ شکسته است اینکه به مینا شکسته‌اند
آفاق نیست مرکز آرام هیچکس | زین خانه چون کمان همه یک تیر جسته‌اند
اعدای روزگار برای گلوی ما | خنجر اگر شدن نتوانند دسته‌اند
بیگانگی ز وضع قفس بال میزند | زین رشته تار نغمهٔ الفت گسسته‌اند
یاران بخاک عجز واگذار ما | واماندگان که آبله در ره شکسته‌اند

بیدل نجسته است گهر از طلسم آب
نقدیست آنکه در گره اشک بسته‌اند

دل دارد از دیده بحیرت دوچار ماند | با ما فسان برگ گل آن بهار ماند
مژگان ز دید قطع تعلق نمیکند | مشت غبار من به ره انتظار ماند
پیری سیاهی خجالت عمر گذشته است | فرصد ز دست هوس پایدار ماند
آنجا که من ز دست تغافل عجز میکشم | دست هزار سنگ بزیر شرار ماند
یاسم بپرده در خلوت اظهار ناله | چندان شکست کی نفس در غبار ماند
تو وعده‌ای بعقدهٔ مجموعی آرسید | در کیسه نیز گوهر من در کنار ماند
زنهار خو مکن بگران جانی آنقدر | شد سنگ ناله که در مینا کوهسار ماند
دل پا طلبید از سر کوی تو برنخاست | آن گوهر آب گشت و همان یکسار ماند

[illegible]

بیدل ز شعله که نفس برق تازه است
داغی چو شمع کشته لوح مزار ماند

از بیم اگر آتش سوزان گله دارد — دیوانه هم از خار مغیلان گله دارد
از چرخ نه هر آبله پاران گله دارد — جای گله آنست که انسان گله دارد
زنهار بجود نیز ز جسم بنمائی — امروز درین انجمن احسان گله دارد
اظهار عرق خجلت دیباچه شرم است — مکتوب من از شوخی عنوان گله دارد
ای بیخبر از ظلم خردان گله چه لازم — آدم نبود آن که ز حیوان گله دارد
مجبور قضا را چه تکلم چه خموشی — چندانکه نفس نیز ز نسیان گله دارد
در نسخهٔ کیفیت این باغ وفا نیست — مضمون گل از بستن پیمان گله دارد

بیدل هوس باغ محبت نه فروزی
امشب که تو داری ز چراغان گله دارد

شب که در بزم ادب جانون حیرت ساز بود — اضطراب رنگ بر هم خوردن آواز بود
صافی دل کرد مشق لوح عهد اندیشه‌ام — یاد ایامی که این آئینه بی پرداز بود
عشق بی پروا دماغ امتحان ما نداشت — ورنه هر خاک ما هم قابل پرواز بود
نوبهار الفت ز داغ جمعیت نفسم — طفل اشکم چون شرر در رنگ آتشباز بود
دور هستی و جلوه طلسم اعتبار ما شکست — ورنه این عجزی که می‌بینی غرور ناز بود
ز جوش زرگرت کنون خجلت کش سوائیم — عمرها عریانی ما پرده دار راز بود

۱۳۴

۱۳۵

ساختن ما هم یکی بود با سوختن بساتم | شمع در انجام دلم حیرت آغاز بود
یک گهری فیض ما مینای مجنون گل کرد | هر سر او وحدت و جمعیت گریبان باز بود

نیست بیدل غیر از اظهار عدم جهان اندر
تا خموشی پرده از رخ برفگند آواز بود

تا گرد ما باوج ثریا نمی رسد | سعی طلب به آبله پا نمی رسد
دیوانگان هزار گریبان چیده اند | دست طلب بدامن صحرا نمی رسد
در جستجوی ما نکشی زحمت سراغ | جائی رسیده ایم که عنقا نمی رسد
حیرت نگاه عالم انجام شمع باش | هر جا سر است جز به ته پا نمی رسد
زاهد دماغ کعبه بکو خبر رسانده ایم | معذور کاین خیال بصهبا نمی رسد
آخر بزنگ نقش قدم خاک گشتن است | آئینه پیش ما و کسی وا نمی رسد

بیدل غریب ملک شناسائی خودیم
جز نالهٔ بیکسی ما نمی رسد

کام دل از لب خموشی گرفتن دارد | تماشا زمین می بجوش گرفتن دارد
در آن شور قیامت خفته نشیند کسی | پیش زمین بجای گوش گرفتن دارد
فیض آزادی اگر کشاید پیچ | یک بیدن بعد آغوش گرفتن دارد
نیست نوا کیفیت صحرا غافل | از جنون هم سبق هوش گرفتن دارد
چشم تا باز نمائی تره بار بلفعال است | خبری پشت جهان از دوش گرفتن دارد

بسخن تمام از لغت الوان بیدل
ز رنگ خود چون حنا از گوش گذشتن چاره

رمز آشنای معنی هر بی‌خبر نباشد | طبع سلیم فضل است ارث پدر نباشد
غفلت بهانه مشتاق خواب افسانه | بر دیده بخت ظلمت گر گوش کر نباشد
ما را برنگ شبنم در آشیان خورشید | باید پرید رفتن گر بال و پر نباشد
برقی ز دور دارد هنگامهٔ تسلی | ای بیخودان بیدل جلوه گر نباشد
هر چند کار زد دست امروز دست گیری | شاید دماغ طاقت فردا دگر نباشد
پیش از ندامت عذر ضعیفی ما | شبنم چه وانماید گر چشم تر نباشد
خواهی تجلی او کن خواهی خیال او کن | ای تماشا عالم بر خود نظر نباشد

ولہ

گر شوق بجرأت قدمی پیش آرد | چون ناله نیالیدم از خویش بر آرد
آنجا که خیال تو دهد عرض تجمل | تمثالیم از هر دو جهان پیش آرد
نومیدی سوزدگان تیر دعاست | امید که آن تو خط از خویش بر آرد
با برق سواران چه کند سعی غبارم | واماندگی هست اگر پیش بر آرد

بیدل چمن آرای گریبان خیالست
یارب که شود آنکه سر از خویش بر آرد

جنون اندیشه را گیدار تا دل بر نجید | بدانش باکن چنانکه سودا نشید

۱۳۷

تعلق چند باشد محمل تپیدن نیستی ای اشک | با و تابی نیست تا گل رشته جوهر بپیچد

همه محو خیال است و ما اما چشم آن دارم | که دل ما هر ست تنگی گر در چشم تر بپیچد

چه امکان است گل کردن بساط حشر عاشق | چو مژگان چو بسمل هم نگاهی بر یکدگر بپیچد

خود از طاق سیه پر نشاندی اندازی نفس | که صید مجمر این بنست در رقص شرر بپیچد

نفس هم نیست داغ صبح نومیدی | دعای اکنون خود را ابلو یاد گر بپیچد

به رنگ ساغر شمع جنون گرفتادم | که زنجیر من گران پا و الفت چو من تنها بپیچد

ز اسباب جاهش من هر چه پیچ و پال کلفت ها | گره پیدا از هر کجا نی بر شکر بپیچد

جنونم داغ شد از کثرت ناموس جمعیت | گریبانی چو گل دامن کنم تا بر کمر بپیچد

سری بیدل بی نخوت از خود بر نمی پیچد
ز غفلت هر کجا گردابها از بحر بر پیچد

مشرب عشاق بر صحت هوس تنگی کند | عالم عنقا به پرواز مگس تنگی کند

بی تلاش دستگاه شرکت یکتا هم | خانهٔ آیینه با بر روی کس تنگی کند

انتظار جستجوی ما رهی پیمانه کرد | خلق مستان است پیش ما جرس تنگی کند

وصل مقصد ما معنی نداد چاره | چون ... آید از جرس تنگی

عالمی الفت ... از عدم ... گرد | بر قفس ... قفس تنگی کند

دیدنی ... تشویش غیر | رنگ بر گل ... تنگی کند

چون سحر بیدل العطش من از لبی بیرون

گر خیال حوصله تا بالد نفس تنگی کند

آن روز که جدائی ما را اثر بود | خود آینه ذره غبار نظری بود
نقش نخ دمیدیم بصد رنگ تأمل | نقاش هوس خامه مد نظری بود
دل رنگ تپیدن نتوانید که شگفتن | عبرتکده ام کارگر شیشه گری بود
از وادی پرواز بجائی نرسیدیم | جمعیت بی بال پریان پری بود
نگذاشت نقاب تو مقابل دل ما را | تو یاد که آئینه بدست دگری بود
آخر نفسی بود براه تو گسستن | آسودگی شعله کمین سفری بود
دل کشته یکتائی حسن است وگرنه | در پیش تو آئینه شکستن هنری بود
افسوس که دامان هوائی نگرفتیم | خاکستر ما قابل عرض سحری بود

نیک و بد عالم همه عنقا صفتانند
بیدل خبر از هر که گرفتم خبری بود

گذشتگان که ز تشویش ما و تو رستند | مقیم عالم ما زند هر کجا هستند
ز آفتاب گذشته است مد بر سیت | کمان کشان زه تا زیر پر بستند
چه جلوه ها که چو شبنم هوایان گل است | شوند خاک غبار نگاه بشکستند
نمی توان بگمان خانه فلک آسود | کجا گذشته چو آینده تیر یک شستند
ز ساز عافیت خاک رسید آواز | که ساکنان او بگاه نیستی هستند
کدام موج بد مستی خروش طاقت ماست | شکستگان همه آواز شور رستند

است نیکم چون چرا کنند زبان
علاج نیست ...
تمان بحرف انکار ...
... ۳۸ ...
[illegible]

درین زمانه سخن محو باش بیدل
ودیده عقله و دل سخن نمی‌بستند

هوس عافیت آئینه مستی نشود
نیست ممکن که کند کار می عاصی نشود

باخبر باش که گر یک نفس از عالم وهم
نفس اهرمن تو با آئینه وی نشود

ضعف سرمایه ایمان غرور آرام
سنگ آهن که دگر دون عوی نشود

خون عشاق تو بیش از رگ بسمل دارد
نیست آن آب درین چشمه که جاری نشود

خشک اگر جام کند رسم خود آرائیها
محملی نیست بمجنون که لیلی نشود

آه ازین داغ که خاکستر خونین گردم
در غم سرو تو دانسته که قمری نشود

خامشی پرده انداز سراسر آیست
نفس خسته یار دم عیسی نشود

تا بسیلاب فنا وانگذاری بیدل
باخبر باش که رخت تو نمازی نشود

نهال حسرت ما قابل ثمر نشود
ز خود بریدن ما لب اثر نشود

بعالمیکه ادب محو بی‌نقابیهاست
هوس اگر همه جنبش ما بر نشود

عبادتی که خیال بسر انجام ما دارد سکن
ترنگ باخته در هیچ جا اثر نشود

زبسکه الفت مرهم فدای عافیت است
غبار قبر جدا آغوش یکدگر نشود

زبان عافیت اندو تراز سخن بیدل
ز عرض نغمه خود صرفه ساز بر نشود

[illegible]

از غبار دل صد هزار اندیشه پیدا میکند
جنبش این خاک چندین ریشه پیدا میکند

دل ز قابل نیز غافل ز آن عاشق جنون
کبر بی نور همت بیشه پیدا میکند

از تقاضا جلوه دارد آنقدر تهی بیرنگ
تا پری بی تیره اگر در شیشه پیدا میکند

در زوال عمر صبح همت پیری نشست
نخل این باغ از دمیدن تیشه پیدا میکند

عرصه آفاق جای جلوه یکتائی نیست
بی گره از تنگی این بیشه پیدا میکند

بیدل از سیر تأمل خانه دل مگذری
نقشها این پرده اندیشه پیدا می کند

از قضا بر جوان ملک گر کین بالش کند
تا قیامت نقش پی سنگ دندان بشکند

بی مصیبت گر سر طبع در شیشه نشود
سنگ در آتش نگین با آتش ایران بشکند

یاد رستان لما ز احباب نخیل است
سنگ اگر ست مر جای چشمه مندان بشکند

زیر چرخ آرام ما یکسر کمینگاه رم است
گرد آمان گیر چیزی سامان بشکند

بر تغافل خانه ابروی دل بسته ایم
یار بی این مینا ها طاق نسیان بشکند

با تأمل گر شود فرض خیال عیبی
ای بسا گردن که از بار گریبان بشکند

ساغر قربانیان از دست گاهی افتاده است
دو ز مژگان از غبار چشم حیران بشکند

هیچکس بزم دیدار آنقدر گستاخ نیست
آنچه از دیدن آئینه مژگان بشکند

بر تمیز آرد تأمل نسخه دیوانگی
کم کسی اندیشه مضمون عریان بشکند

عجز بنیاد می از اسباب تحمل بارخیز
رنگ می باید کلاه ناتوانان بشکند

قطعه

۱۴۰

تقدیر چنین مردم خود طالب تیغند | بر گردن ما گردن ظالم باحسان چه کند

بر سر بی مغز بیدل تا کی از زر دولت
چه در پوچ آن به که چون در دست طفلان بشکنند

اگرچه گنداریم به نمی گل کنند | دو عالم ز من شیشه پر مل کند
محیط است چون بحر گرد حباب | ز جمع کم شدن جزو را کل کند
بکش سر ز پستی که آواز آب | ترقی به قدر تنزل کند
چه سیل است یارب قوم تیغ او | که چون نگذرد از سرم پل کند
که پیدا ز چشم نتوان گند اعتبار | دلی را که او خون کند مل کند
ز بس لطف تیرش همه جوش او | نگه میکند گر تغافل کند

کتب بیدلان جست بیدل بیاد
به تعطیل حکم تو کامل کند

تسلی گر نمی‌طلبی طرب ترست گر ابحاث هیچ | ندارد برگ جمعیت گر او در دید خس تی
درین محفل کن تا علو نمی لب خرد ستی | نفس هم کم خروشی نیست گر پا در رکاب
گل پیدا تا بچه نگشود غرور مستیش | درین گلشن بهار از رشته ها بیرون ماند
چه امکانست یا دهر شد پرواز گلزار آب | نگاه عاشقان یا هیچ مژگان قفس شد
بنالیدم بر خود در خود رعونت زبانی | نما یا بیاد شانه دال گیس باشد
چه لازم تنگ گیرد آسمان از پا بستی | شکنج ما همه مضمون که نیست هر اسیر باشد

[illegible]

دل را مانده از لاف ما و من تبرا کن | مقیم خانهٔ آیینه باید بی‌نفس باشد

شکست رنگ آیینه سراپای ما بیدل

درین شیشه‌خانه اگر غیرت هوس باشد

شب که جز این کلام من مانوس نبود | ناله هم غیر صدای الف افسوس نبود

سعی بیجا ز من آخر عرق خجلت بخاک | اشک هم آنقدر کوشش محسوس نبود

گوش بر باب تمیز انجمن سیماب است | دهر بی‌تابی دل نیز کم از کوس نبود

غیر تسلیم که سر سجدهٔ بیدل

ناله غیر از دو لبی هست که ناقوس نبود

طرهٔ او چو به تسلیم گر پریشان نشود | از نفس هم دل آشفته پریشان نشود

سید سر سبزهٔ زین مزرعه ماتم نستان | دانه را از ریشهٔ موی سر پریشان نشود

جادهٔ سر منزل خیمه طلب هستی ست | چون دل ای خیمه خط از سطر پریشان نشود

سرمه گردی شبهای لعل لبهاست | خاک ما کم نشد کمتر پریشان نشود

چون نفس نماز ترک آشیان دل مخواه | هر که با جمعیت نهد بیش پریشان نشود

خاکدان دهر بیدل مرکز آرام نیست

خواب با خیز بالین بستر پریشان می‌شود

از تماشای تعلق ترک بسیار باید کرد | مرده تغافل زیر شب باید کرد

گر دوار سنگی کوی غنا خواهد بود | خاک دیده آتش دیده طرب باید کرد

غزل

۱۴۲

[illegible]

دیده تا که چمن پر جمعیت از تو ست — تماشای تجلی ز ادب باید کرد

آن قدر شیفته گردش رفتار تو ایم — تکرار عالم تقوی آه طلب باید کرد

جیب هر صبح طربگاه جنون دریاست — فکر خود کن که رگت اندیشه رگ تاب باید کرد

نم آبی که به خاکم ببسیم آتش خجلت — هر چه آید ز تو کاریست عجب باید کرد

یک تحیر جهان در نظرت مشهود — آتش از خاک عدم آینه طلب باید کرد

باعث گریه مدتی شب و اگر خبر تو نیست — الم بیکسی تو سبب باید کرد

تک اندازد جهان سلامت تحریر است — این تنگ تحمل ز رخت گرت باید کرد

بیدل این انجمن وهم دگر نتوان یافت
وهم هم مفت تماشاست طرب باید کرد

نگو تا کی ادای زاهد ز تقوی نقل و رنگت — ز باغ عشق شبنم رست هر جا گفتگو دارد

جدا مانم از سرو تا بدمست عشق ما را — تأمل کن که تحقیق از کجا تا گفتگو دارد

ز بس بیتابی رفت از قفس اهل جهان را — اگر امروز می پرسی فردا گفتگو دارد

سراغ عافیت جوئی مدارا مشق تیر افکن — مدارا بوی صحبت زبان گفتگو

دیر تا کی کمال حد تست افسانه گستر — برای خود خیال بحث تماشا گفتگو دارد

غبار گردش چشمی ست سرتاپای بیدل
زبان را در سر گیرید هر که زبان گفتگو دارد

دلدار مقیم دل ما شد چه عجب — عاشق همین آینه را چه بجا شد

[illegible]

بدان سان سر راه ... گر ... | ... شد چه بجا شد
چشمش غلط سوی من آمد نگاهی | تیر نگه از ... خطا شد چه بجا شد
... سر ... بری خویش | دست تهی از ... نشد چه بجا شد
زین گنبد ... نفس ... | ... بجا شد چه بجا شد

... گرد سحر جوهر پروانه ... بود
بیدل نفس آیینه نباشد چه بجا شد

حسرتی ... دل ... ازان ... قبا می‌پیچد | گر چه دستار ... بسر ما می‌پیچد
... زمین ... رنگ ... | ... کلفت ... می‌پیچد
استخوان بند ... نیست | آرزوها همه بر بال هما می‌پیچد
... در ... گر چون ... | جاده بر ... آواز درا می‌پیچد
ناله ... بر ... است | همچو نی ... گره ... می‌پیچد
... مرگ ... هست | رشته هر گره ... ما می‌پیچد
قدر ... ابر ... رسید | ... عامی می‌پیچد

اگر ... گل ... توان کرد | ... بلبل ... توان کرد
محیط ... خویش است | ... گل می‌توان کرد
... خویش ... محال است | اگر ... تغافل ... توان کرد
اگر ... خاکساری | ... هم ... می‌توان کرد

[illegible]

به روی دادی اگر از شرب گردیم · بجای عالمی دل می‌توان کرد
به سامان نیست زین دریا گذشتن · ز پشت پا اگر پل می‌توان کرد

وطن ما نیست [illegible] بیدل
به یک خمیازه ساحل می‌توان کرد

لعل لبت به یکدم بر یاد ما گر خندد · تا محشر غبار من بر آسیا گهر خندد
یا دو دم تبسم محرم [illegible] بر آید · چون شمع سر به پایم یک لب قفس شکر خندد
افسردگی دل ما از آه کشایش گو · سنگ [illegible] دهان گلفت [illegible] خندد
از وحشت کلاه [illegible] یار [illegible] محمل گرد · گر بیست ازین خانه یک نقطه بدر خندد
تا شبنم ازین گلشن [illegible] · با گریه همه از گل غنچه که اثر خندد
از خجلت بیدل [illegible] سر [illegible] · مژگان [illegible] تا دیده تر خندد
سامان [illegible] نیست [illegible] ما هم · صبح از [illegible] قفس [illegible] خندد

از پیچ و خم هوس گذر بیدل کی [illegible]
گل [illegible] از [illegible] خندد

گر خود تمام ناله ما بلبل [illegible] · صبح محشر آشیان [illegible] پر گل [illegible]
تعمیر فلک [illegible] مضطر [illegible] · در [illegible] تبسم [illegible] گل [illegible]
استغنا [illegible] نگاهی [illegible] چشم · گر [illegible] چشم [illegible] سیر
منزلت [illegible] دراز [illegible] آب · اوج [illegible] الفت [illegible] ما

[illegible]

لب با غنچه که شکر کرد عمر دولت است — بر غنچه‌ست چه جز تبسّم [illegible]
گل غنچه بر نیاگ به سر معنی چه دولت — حیا چه جز با زندگی چنین تحمل [illegible]

سیح چون بسر خود بیدل همین تحریر بس
کم شدن از عدم هستی جز دوا کل میکند

چشمی برین ملول لعل رشته باشد — یارب به حیات شره سر رشته باشد
ما را با درگاه حضرت چه پیام است — خامه که از نقش جز نوشته باشد
یاد چمن همه نگهبان نخیر معنی نیست — زین رشته محالست دو شتر باشد
افسانه بیگاه مراد دام مپرسید — شامی که بماند چه عقده رشته باشد
ای خیر از حقیقت مهر باز سلامت — جز سوختن آتش چه خبر رشته باشد
از رشته ما چراغ کس چه نیاز — یک قدر طلسم چه قدر رشته باشد
ناکام فشردیم جبین در رگ یاقوت — رنگی نه و بسیار کم رشته باشد

بیدل تعلق سلسله عبرت مکان
جز مرگ چه از رگ پدر رشته باشد

کیست تا چه بان انجمن ناز رسد — سر چه گردیم مگر تا به آواز رسد
داد جز غفلت دل و خوی بیدار نیست — همه حیرتیم اگر آئینه پرواز رسد
عذر اینهمه تپش از آن آبادی — که مبادا سحر خفت با گله تر رسد
ما دین که چه دار این جام سلسله است — [illegible] که بما زد رسد

سرخجلت از نفس شمع عرق میریزد — یعنی آتش نوای کرانبار سر است

دهن غنچه ورست هرچه کرد ادا می‌گوید — بحر و آفتاب محال است هم آب سر است

زور آتش همه آیینه سوختن است — آه از انجام هر که هم آغاز سر است

کاری از خود نشد جز ادب بود — بحر هر چه رسید سر همه با دار سر است

حاصلی در گنبد دوری طرز بیدل

همرس گل کیفیت المجاز بیند

لوا الوصل ز رنگ بحر غنچه سخن نمیکند — در قفس حیا تما یاد وطن نمیکند

سبب عالم جنون گردش نگاه است — بی‌مجلس بزم یکی جا گشن نمیکند

زخم تو و انچه میکند با دل خستگان عشق — هیچ نگردی با هوا گل چمن نمیکند

بی‌غمان لبزن نیست بجز شتان — بلبل اگر بخون طپد غنچه سخن نمیکند

سایه دور از آفتاب غنچه خود بس — طالب گل از آن چه سر غنچه سخن نمیکند

نیست دمیکه شانه وار دمع نگر تیغ یار

بیدل سینه پاک هم سر ختن نمیکند

با غیرت سر گران بحمیدان سر — آنچه زیر قدم است بدل سر

شکر رسند آورزه صد به جا زا — منعم آتش تن بر گر نه پی بیدل سر

تشو حکم ازل شمع همه بر سر کسی — تا ماتم از تاک شوخی گشید تو سر

دل طلب لت علم همه بر است انجا — در گل که به هیچ بلبل بیدلی سر

صبح پاک گهر از جام تجرید بست | آه اگر نسخهٔ عاشق بدریدن رسد
هر کجا پای خود خاک بریده قدم است | ما بفهمیم بجائی که رسیدن نرسید
مطلب بی‌ثباتان ز چمن غنچه سر | هر چه بیرنگ شد خرمن پیداست همه

یکتنم با دو جهان از ندامت بیدل
حیرت من که بیک ناله کشیدن نرسید

سر کی بود جلوه‌ای که چشم خیالم آب داد | حیرت تمنا به چشم آینه سیماب داد
در بهجت خود نگه داری بیاسم گل تر است | آتش دل آب کردم یادم از مهتاب داد
رحمت نرمی عاقبت خو کرده‌ام | رشتهٔ امید بس نازک بسته نتوان تاب داد
خواب هستی در رهت بی‌تمیزی داد ز چشم | چشم وا کردم سر و بالم ایبیات داد
[illegible] | بر در دل می‌بردم از مطلب پا تاب داد
ناتوانی [illegible] | رشته‌ای ساز نتوان زحمت مضراب داد
گر همه رم خاک تیره بازی داند | سایه‌ها از کعبه نجواهی من گرداب داد
پا نمی‌رسد مقام ل ... آورده است | پیش خود ... اسباب داد

بی‌طراوت بود بیدل گرچه باغ انتظار
گریه نومیدی آخر چشم ما را آب داد

فال از ... زدم دل چون آمد | دستی لاله بیک نقطه ز چه چمن آمد
... سحاب ... | ... خانه سنگین آمد

صنعت ساز دو عالم رنگ تعمیر ما ست | مرز [illegible] آینه خود بین آمد

سایه‌ای از چادر خورشید چه پیدا کند | سر قدم از خویش ندانم به چه آیین آمد

خون بی‌باکی بلبل به [illegible] | بی تو گل [illegible] سنگین آمد

[illegible] | خالی است [illegible] زنگین آمد

بسر کردیم [illegible] رسیدیم افسوس | دامن [illegible] نگین آمد

بیدل آسوده [illegible] لنگر خاک تسلیم
رفتن از خویش چه مقدار به تمکین آمد

مرحبا باغبان [illegible] | [illegible] نشانم

[illegible] | جلوه [illegible] نشانم

[illegible] | [illegible] نشانم

[illegible] | [illegible] نشانم

اگر [illegible] | کمان [illegible] خاک نشانم

[illegible] | مگر [illegible] غبار خاک نشانم

رو ما خورشید [illegible] | [illegible] گشاده اند

[illegible] | [illegible] افتاده اند

البته [illegible] روشن می شود | در [illegible] افتاده اند

[illegible] | [illegible] جاده اند

۱۴۹

جلوهٔ او تا لی حیرت پرست و جم کرد
شمع تن ساو انع گداز اینک آنه سوختن

حسن پرکار است کین آئینها بنا زند
هم بنایت تا ز با نیشتر استاده اند

بی سیاهی نیست بیدل صورت ایجاد خط
کی تعلیم معنی طرازان تیره بختی زاده اند

ای سایه پرور دوش تو پیراهن کاغذ
تا چند بهر شعله رقی دامن کاغذ

کس نیست که زنجی بلیست به ستیزد
گر آتش گر آب بود دشمن کاغذ

در نامهٔ بی مطلب ما رقم نیست
تا صفحه نفس سوخته در برزن کاغذ

فریاد که در مکتب بی حاصل امکان
یک نسخه بسر برده نگرداندن کاغذ

چون صبح جالت کش این رنگ خیالیم
چیدیم ز جبهه ز افسردن کاغذ

بر وصفت رسی هنر و حید لغیس
گر یکدو شعر چنین تکیه دامن کاغذ

بیدل سر فواره ازین باغ بلند است
تا کی تعلیم آب دوی گلشن کاغذ

غبار بیدست ازین کارگاه تاگیر
که بهر شست سحر تا درین کشود پیر

بجاست با همه وحشت تعلق اوهام
غبار نیست میر گسستن زنجیر

بحالیکه تو کی نارسا است گو تشا
و گر نه ناله ناشق نیکند تقصیر

زمین طینت با غست کینه فرزانان
بآب آتش یا قوت کرده اند خمیر

بحال ما تغافل گذشتن آسان است
چو آب آئینه داریم خاک دامنگیر

۵۰

| | |
|---|---|
| درین چمن نفس ما نسیم و بیگندیم | بهر گمان نگاهان نهاده آیینه تیغ |
| زبان فرصت دیدار است سحر قدم | به سایه مژه نظاره میکند شبگیر |
| گرفتم اوج پر اعتبار عنقا یست | بیا به سایه بال مگس کلاغ بگیر |
| نفس وسایل نفی اوهام مراتب آگهیست | به سرمه تا نرسد ناله نامپذیر |
| همین کشش اوهام تا ابد باقیست | فنا کجاست تو فهمی بزیر خاک |

رسا ز محو پرواز نفس بعدم بیدل

به قدر جوهر آیینه شد بلند صفیر

| | |
|---|---|
| طلسم و وجد آرزوها بیتوان بجز اثر | گر ما چون صبح داریم دامن چاک سحر |
| زمین آخر بجرم ما خرابیم رفت | صبح آرامیده دار و چین دامان گهر |
| عالم امکان همی آید بچشم دیدن | زمین ره آخر فیروزی دارد گر رحمت سیر |
| بیش ازین با شوخی فرصت نمکین کجا | ای حبابی صبح دارانه کی آید سر |
| سایه گم گشته از خورشید بیدماغ | تا دمیدم هم ار آدمی باید مگر |
| عافیت محو شد با ساغر جرأت دم | از خیال خمیازه گشت ... بال |
| پنهان زند نگاه از نکبت آیینه | از تعلق تماشا پیش گلشن پر |
| گر زنگ اعتبار درد با شکوه | بر طراوت کشته گل چون گردد رنگ |
| ملک در جنگ زمین یک فنا آباد است | ... |
| دردسر امروز از دماغ خود برآر | گر بی طاقتی تماشا کن دکان شیشه گر |

۱۵۱

در دکان جهان بیدل تماشا بی‌غرض
جو فروشیهاست اینجا گر باید ما خبر

زین بحر یک دو آینه بیت شراب گیر
گر تشنه چو ابلها از خویش آب گیر

گنجینه خیال امید وا گذار
چون پای گر گذاری دو عالم سراب گیر

کیفیتی به نشاء عرفان نمی‌رسد
چشمی بخویشتن وا کن و جام شراب گیر

خاموشیست نطق یقین باز کردن است
آئینه بی‌غبار نفس چون حباب گیر

بیدردی از خیانت اعمال بدتر است
از نفس کز ناله نبارد حساب گیر

قاصد سواد نامه مشتاق عیسی است
پرواز خشت تا لک از راه خواب گیر

از نسخه فیض نقد بدر دست هیچکس
بیدل تو نیز پیش دل از راه کتاب گیر

خاک ما نامه‌ها بجانب یار
خط توئیه و لیلی محیط غبار

عیش بی‌مرد خیال تو سیدیست
حیرتی کن بهار آنکار

چون گهر کسب عجز آسان نیست
بس بکف گیر آبرو بردار

شانه آئینه بهار آید
تخم اشکی بیاد جلوه نگار

طائر گلشن قناعت ما
دانه دامه و بر لب منقار

فرصتی نیست نقد کیسه صبح
ای هوا ابتدا نفس بشمار

بخت نتوان گرفت دامن دهر



[illegible]

## بیدل از زیر چرخ گنبدی بگذر

ز جام باده شاهم نه کاسهٔ طنبور | خبر ز تقدیر ازجها کلست چندین شور

ستقال خویش غنیمت شمر که مدتها | حکایت چنین عبرت از سر نغفور

دو نغمه هست آئینه دار تسلیم است | مخواه غیر خمیدن به پیکر دو جهه

اگر کدی خلعت بسر مرکاست | گشاد چشم ان غیر تبسم لب گور

ز ننگ پاس هی گذاری بر رو بتم | تحمل این دو خانه نیست کم بسور

اگر رهی با سگا مدل تن برد | شکست شیشه ما مست بد از دور

نداف قلم فصل قیمت نگیر است | فنی گینه بر آبی که گشته بر تنور

مروت گاه بان ما بر آن دره | که نیست تماشا طلب نگشتن مور

دیار عدم خبر تدم ما | دل شکسته همین نالهٔ سکندر

منی تجلد وساز نیم کرو تو بی گشید | ما چه تنها نخجیر سر است مقصود

### ز سیر و دهر ای ایام و فلم من بیدل

تنها چون عبرت الغیس مه کافور

خیم ما کرد دم گوشش ما بر آغوش شراب | غوطه خدیم و رانج از لب ما تر شراب

داغ زیر مکم و ما اندیشه از سر | تشنه من تو دیم گفتند و تن شراب

حیرت دیگر بر داد خط بساط ما | بسته بسته خنیم بر تو ش شراب

کو دماغ الفت زین آب داستن | گر دماغ خویش ما بردیم آغوش شراب

نیست آسان از طلسم خویش بیرون آمدن
بیدل اینجا محمل سنگ است بر دوش شرار

در عشق ز پیراهن هوس آینه برگیر
هر چند شکست قفل شود باز در گیر

بیجاست تسلی اگر تحصیل جنون نیست
دستی که نیابی ته گریبان بکمر گیر

تا چند زبان گرم کند محفل لاف
ای شعله همی با نفس سوخته در گیر

حیرت جز رشته آفاق ندارد
آیینه شو و هر چه بجیب چه بسر گیر

آیینه اسرار دو عالم دل جمعیت
صرف گریبان کن و در بر گیر

خود داری اندیشه بیدار ز ممات است
دل را ز تپش آب کن آیینه بر گیر

در محفل بی نشئه تسلیم محو اقامت
خمیازه بهار است ز نفس جام سحر گیر

در طلب دل ... حق لعل است
ای شمع ز آتش پیشانی ز سر گیر

امید کو ... نهان ملک نشین است
گو هر ... رم صحرای دگر گیر

حیفی نه نوشتیم که دل خون شد اینجا
از نامه ما بر پر طاوس خبر گیر

بیدل ره عشق است ز منزل اثری نیست
با آبله گر ... سفر گیر

گل عجزی تصور کن بهار کبریا بنگر
ز ما نیرنگی آرایش کیفیت بیا نقش فنا بنگر

ز حسرتخانه اسباب ما نم گیر تمکین
دری کن تا ابد از خود برو از غیب صفا بنگر

چه لازم پرده ... حبا بار ... مشق
گریبان نیک ... بی ... نبانگر

[illegible]

بهار رفتن ... احوال | ... نقش پا بنگر

حباب بی سر و پایست ... داد از دریا | گرانی ... خویش در نقش پا بنگر

نگاه ما و انس ... جز امکان ما | ... قیامت ... پا بنگر

خودم ... باده تماشایی | قیامت ... این گان ... بنگر

زبان ... تحقیق بگوید | ... خوبی چون ... بنگر

... تا حسرت کند رفتن | ... بنگر

... ما ... | ... کز خود ... ما بنگر

کدورت ... ما ... جانان بیدل

دمی ... این ... صف بنگر

... خون ... | ... چهره ... خاکستر

... صبح ... | ... شکست رنگ اخگر

... | ... تر

... عمر بی ... | ... کباب ... خاکستر

... آنکه ... خود ... | ... آئینه ... سمندر

... | ... بر

... | ... گره ... انده

... | خمار ... نشتر

از ظلم تو هیچ جا نمی ترسد بیدل
درین بساط هوا نجیب عجیب ندرد

بی گل از رنگ تماشا یاد بیتاب تفرقه دیدم بهار
گر به رنگ دامن گل دامن گرد دارد بهار

موی میم حسرت همت تبسم میکند
هر که گرد لطف برین نظر دارد بهار

نیست یارب دماغ اختلاط انجمن
آنقدر چیزی که برین رنگ دارد بهار

ای خرد چون بوی گل گیر سراغ ما که
در جنون تسخیر دارا این خبر دارد بهار

کهنه سر بر سطح ترنم داده گل بیمایگان
چند ستم شد که ما را تحیر دارد بهار

ساغری چون بی همی تعمیر قید پرواز نمی برد
از تو چشم آشنائی اینقدر دارد بهار

زندگی بی نالهٔ بیتاب ما بی صحبت است
از نگاه رخنه شد در نظر دارد بهار

چند باید بود محو طراوت های وهم
نیست غافل بیدل از چشم تر دارد بهار

خیال زلف که وا کرد بر گره دنبهٔ زنجیر
که عجز میکند نالهٔ ما را در زنجیر

نشسته ام ابسرا از تپش خون
هزار چشم تهی از نگاه دنبه زنجیر

چه گلشن است رسوا کرده طرهٔ بلبلان
نشسته ایم بر در بیاد در زنجیر

به دشتگاه سر بست توان داد
شکست نالهٔ مجنون کلاه در زنجیر

هجوم ناله ام از راحتم مگو بیدل
گشوده ام نفسی گاه گاه در زنجیر

١٥٦

ناکنم از بیرون نوبت مستی تو کار — جام سحر ایم بس نخانیک طاق دل بار

سوختن تا به خبر از کف ما موج سحر — دامن آتش خودی زند برگ چنار

هر نوای کو کز نوا واکشد در دیده — آب هم و نالهای پیش کو ستار

دل به ذوق وصل نقش نیزند بر دوام — ای هوس آیینه شکن حیرت تکرار

سر تا به خاک خشت دامن بدگی — شانه دکان دارد ریش خنده نگار

اگر به هر شت نیمه از بال پر و ابیک — جز بکست شیشه هم زبانی گوشه دار

اعتدال از تیم جز گشیدن کاریست — اگر تو مری این ال لوح از عالم برار

با من آسال زنالم و شان کن — برق هم دارد جا پا حسن آتش سوار

از نفس تا صبح نتوان بخیه زد و جیب عمر
بیدل این خانه چه دارد تا کجا گیرد غبار

از بسکه زد خیال تو آلام آب در نظر — مژگان تیغ بسته ام از رگ خواب در نظر

آن جلوه از تعلق پری سر نشیبه — جز لفظ نیست معنی نایاب در نظر

تمکین دل ز تکلف سیاب زندگی — یک لفظ لوح اینهمه اعراب در نظر

بیچاره آدمی ز تکلف کجا رود — اوهام در تخیل اسباب در نظر

تکلیف چه غنیمت بستر خسم جا دم — گرباید رست رعایت آداب در نظر

آسوده ایم در کف خاکستر امید
بیدل گریست بستر سنجاب در نظر

۱۵۷

[illegible]

تظلم تو بجایی نبرد بیدل
درین بساط هوا بخیه زد بجیب مدر

سیر گلزار تمنا بی نظر دارد بهار
گر جهان دامن کمر دارد بهار

موج موج حسرت رحمت تبسم میکند
سیر گرد ... بر من نظر دارد بهار

غیب بی‌پا رد نماند آشنایان انجمن
آنقدر چیزیکه بر من رنگ دارد بهار

این خروج چون بوی گل دیگر سراغ ما مگیر
در جنون ... این خبر چند دارد بهار

غنچه در ... تبسم وا گشی سر ما نچان
چند ... شد که ما را بی خبر دارد بهار

ساغری ... از قید پیراهن ببرد
از تو چشم آشنائی اینقدر دارد بهار

زندگی بی باید بساط بی معنی نیست
از نگاه ... نظر دارد بهار

چند باید بود محو در طراوتهای وهم
غنیمتهاست بیدل چشم تر دارد بهار

خیال زلف که وا کرد گاه در زنجیر
که هیچ میکشد ناله ما در زنجیر

تسلسل داده ام ... انتظار جنون
هزار چشم تهی از نگاه در زنجیر

چه ... ستم ... طره ...
نشسته ایم بر دور سیاه در زنجیر

بدستگاه ... توان داد
شکست ناله مجنون کلاه در زنجیر

هجوم ناله ام از راحتم مگو بیدل
کشیده ام نفسی گاه گاه در زنجیر

پیچیده است در میان اثر دارد سر هنوز
از خاک می‌دمد چو گلم پیرهن هنوز

خاکستری ز آتش من گل نکرده است
ما خفته‌ایم غافل از رنگ پیرهن هنوز

ای محو چشم دعوی تو از دست عشق
یعنی رهی به غیبت چمن بر چمن هنوز

یک جلوه انتظار تو در عالمم گداخت
آئینه می‌دمد ز سراپای من هنوز

گرم نگه چو دیدن آفات زندگی
جمع است رشته‌های امل در کفن هنوز

از بینوائی من غفلت بود اسیر من
در خون تپیده شوق تماشای چمن هنوز

بیدل غبار قافلهٔ هرزه تازیم
مقصد گم است بیرونم از خویشتن هنوز

پوچ است سر پی فلک بی‌مدار مغز
چون شیشه زین کدو مطلب بیمار مغز

سختی کشیده جرأت شرمسار ...
از زخم سنگ چار جوید از معمار مغز

اسرار طبیعت کم ظرف آفت است
از استخوان بیشتر را ندهد معمار مغز

ذوق حیا نیست خامشان نیز درد
چون تو مشکل است خود احتکار مغز

راحت کند به سختی ایام بزم تو
از استخوان بجوش آرد هما مغز

عمری است آسمان بسر جنبش می‌زند
گردش نرفت از سرش بی‌اعتبار مغز

خوش سرکه قابل عشرت سامان زندگی
بود حباب قابل یک قطره دار مغز

با سر به سر خوشی باده می‌کشند
آتش به پنبه زن چه نیاید بکار مغز

ناصح مکش تهمت عبرت بگوش ما
دارم سری که کاشته و ریشه دار مغز

۱۵۹

نیست بیرون بردن پا از جیب آن ابر | شمع شد بی‌پرده از جا یکزبان بالای سر
خاک آیینه است از خلق گرد رسیده‌تر | نیست بی‌دامن بیابان پای بیتابی سر
از زبان نوای شمع می‌آید به گوش | کاش گیتی لغیان اینجا عافیت دستار سر
حاصل آشفتگیها از سر آشفتگی است | غنچه را بعد از دمیدن می‌شود دستار سر
در بیابان نیاز جز سجده راهی نیست | همچو شبنم کوشش پایت همان دامان سر
با کدامین آبرو گردن توان افراختن | شمع ما چندانکه خندد می‌برد بر پای سر
جوش بحر بی‌نیازی تشنه اسباب نیست | چون گهر بی‌گردن اینجا می‌شود پیدا سر

اشک مژگانت بیدل هر کجا بالین نیست
می‌نهد هر غنچه بر بالین چندین خار سر

گر وداعم می‌کند طومار استغنای ناز | یعنی از مژگان او قد می‌کشد بالای ناز
از نگاه من بسکه دامن تماشا گردنیست | عاجز بی‌نیاز بی‌نیازی بهای ناز
گر بچشم نگه بچشم شوخی ببندد دل | در عرق یکسر گهر می‌پرورد سیمای ناز
سر او شکل گردید مآل آغوش من | خم شد ما برق اندر گردن مینای ناز
بسکه آفاق از اثر یک نیاز من پر است | در بساط جلوه نتوان یافت خالی جای ناز
گر تغافل دامنت گیرد بدل خون کن نفس | با تغافل توأم افتاده است سرتاپای ناز

چشم کوتاه از تماشای حیرت آگاه گشت
سخت نیرنگست بیدل شیوه بیجای ناز

حکایت [illegible]

[illegible]

برق جنس خطا تنی رنگ زینت را | جلوه گر زینت گرد کشته دیده زیر سبز
---|---
چون خط یادگار ستی حلقه در گوش کشید | گرد آخر گرد خود گردیدم زنار سبز

آب زیر یاد بیدل با شهرت خود نیست
نیست تسخیر ... جز خار سبز

از عیب ... آینه ... باز | ای گل ز چه رنگ آینه ساز ...
---|---
... غبارت ... باید | بیضه ... است ... باز
آینه ... محرم چشمش | ای ... حلقه درین ... باز
خون گردید ... | جایی که آرایش ... باز
از خاک ... | ای گل ز گریبان که ... باز

بیدل چه خیال است درین راه بلوغی
... باز

ای بیخودی ... رنگ ... | یعنی ... رنگ ریز
---|---
... | ... رنگ ریز
روز ... | ... سنگ ریز
ای ... رسیده است | ... سنگ ریز
آیام ... | ... سنگ ریز
... | ما از غبار ... رنگ ریز

۱۶۱

[illegible]

بیدل داغ سوخت نمی‌زیبد را
تا نشد نال خامه ... تار ... شد

| | |
|---|---|
| رنگ طاقت خسته انجمن آغازم هنوز | چشم عبرت گستر بالی پروازم هنوز |
| زین چمن چون موج تصویر تماشایی بوده‌ام | دود از نقش خیالات یک بال افشانم هنوز |
| زندگی دیرینی است اما که گه نیز | چون نفس صبحم نقش گشت یارم هنوز |
| کی برم چون صبح کام از حسرت سامان بین | منکه چون گل از ضعیفی رنگ پردازم هنوز |
| سوختن از خامی شعله حسرت نبود | دیده‌ام انجام کار و انجام آغازم هنوز |
| یکنفس عمریست از شور جنون خاکستری | چون نگه در سرمه‌ام بی بال آوازم هنوز |
| مشت خاکم تا کجا چرخم به پستی افگند | نقش پایم گر افسرم سازد سرافرازم هنوز |

شبنمم رم خیزم بیدل گر افسرم چه باک
میزند به یک جهان بیتابی نازم هنوز

| | |
|---|---|
| هر کجا آینه ما گردد از زنگار سبز | گر همه طوطی شود مشتاق نمی‌گردد از |
| جز دل از مال کیفیت دل بود دنیا | سنگ هم در سینه‌ی عالم چو شیشه گشت سبز |
| تربت ما هر چه با ناله خون آلوده است | طوطیان بکم شود چو بال منقار سبز |
| صورت خاکیم ام اعتباری چیده زهم | ریشه ما پیدا سکینه تا چار سبز |
| سنگ می‌بندد لب چند از حرکت | آب هم سیگردد از آشوب بیار سبز |
| حاصلی دستگاه از مرگ غافل گردد | تنگ دیده هر چه می‌بینی دیدن گلزار سبز |

[illegible]

[illegible] چون سحر از پرده [illegible] بس [illegible]

| | |
|---|---|
| زندگی محروم تکرار است و بس | چون سحر یک جاده یکبار است و بس |
| در عدم هم چیدنی‌ها [illegible] | عالم اینجا یک سیه تار است و بس |
| دی ز لذت چون [illegible] | اینکه گردیدن [illegible] دوار است و بس |
| کو رهایی تیز پروازان جنس [illegible] | هر که دید نگاهست بیکار است و بس |

**وله**

| | |
|---|---|
| بسکه خود را [illegible] آمده است نفس | کاروان [illegible] شکسته خبر بس |
| خاکساران [illegible] | غیر تأمل بحر [illegible] افراد و بس |
| دستگاه [illegible] چون [illegible] | خالی [illegible] است [illegible] بس |

سخت دشوارست بیدل عرض [illegible] زیر آب
اینجا چو آیینه مرا لازم بود [illegible] عکس بس

| | |
|---|---|
| تحقیق سر [illegible] عبرت فلک است بس | [illegible] نقش نگین [illegible] نام است و بس |
| هرچه [illegible] | این گلستان سر بسر [illegible] جام است بس |
| بسته [illegible] | صبح [illegible] گردش [illegible] است بس |
| کاشتن [illegible] | سرنجم [illegible] آغاز [illegible] انجام است بس |
| هیچکس [illegible] | جوهر [illegible] حیرانی آیینه [illegible] است بس |
| [illegible] | نقد [illegible] است بس |

[illegible]

تا وعده گاه خنجر نازت کشیده‌ایم | خون از تیغ ... چه سنگ ریزه

بیدل دل هستی موهوم باشت ...
این قطره تا زمان بهار بیتاب ریز

در بساط هوس هیچ نیست اعتبار نفس | زبان ... هوا ... گر بار نفس
شرر ... آتش ... نفس | تماشا ... جز شمار نفس
هزار صبح درین باغ ... بیست | گشاده باش تو هم یکدو در کنار نفس
بعالمیکه ازین دست زندگی زر غم | مگر دو آتش افسرده‌ام دوچار نفس
غرور هستی ما گر انتقام بود | بس است آنکه خمیدیم زیر بار نفس
تاک باغ خمیازه سرخوشم دارد | بصبح میکشم از زندگی خمار نفس



ولہ

کاروان ناله دارم ... جرس | صبح بر حد شکست خویش می نهد نفس
از هوس با هیچ قانع شو که اینجا عنکبوت | میکند صید ... بال مگس
رنگ ... شکست رنگ ... | ای ... بکام خویش ...
زین غبارستان ... خاک دیده‌ام | شد یقین کو ... هم ...
لذت درد ... هم تماشا کردنیست | دل بدرد ... گفته‌ایم
چون نگاهی ... گفتگو ... کن | نیست ... آواز

تا توانی سیر کن بیدل درین محفل ...

در ممالک سایهٔ خورشید پیداست | ای بحیرت ارباب دل یافت انمش
از هیومند نگین فاتح میرسید | دل آئینهٔ خلق گشت از پرتو باش

بیدل من بر ییکه زیکتائی الفت
تا کستر ... بود دو دو چراغش

دل بکام تست چندین تمنا زیبا | ساغری داری شکست اموار باش
بیصدا در سخن معنی اریک پیچ | گرد آن سود دوسی عقده‌ای تا ... باش
هیچکس تهمت نشان بی نقص مباد | غیر شاهی گر نباشی سایهٔ دیوار باش
لی نیاز ... آغوش بهیچ خرد | نفس بهوسی روز بر سر پا بار باش
گر بسر مژگان بی جلوه در آغوش تست | ای تپش ... دیدار باش
نقش پا ... می آید بچشم | یعنی ... مانده در خمیازهٔ رفتار باش
حیرتی ذره تا مهتاب بود | پیش ... اندک در چشم خود بسیار باش
چند باید بود ... تحریک نفس | ساز ... گردیم گرمی تار باش

تا قدم از دست بیدل ز افتادن خاک
بر سر مژگان چو اشک استاده هموار باش

آن زمین جلوه آفتاب فروش | بجز ز جیب ما حباب فروش
دل افسرده سنگ ... ماست | کاش ... گرد این حجاب فروش
چشم از نقش این ... بربند | اعتبار جهان بجز آب فروش

| | |
|---|---|
| از تعلق اینقدر خشت بنای کلفتی | اندکی از خود برآ تا عالم سرآمدن |
| بیگلی معنی مرا ازمید از بیرون‌تر شی | تا نفس‌ها غیبت بیدل سخن |

**وله**

| | |
|---|---|
| شکست رنگ کز من چو دم پیش من فکندید | کز معنی پیش آنسو عرصه‌ات شکسته تر ش |
| نفس می بست عمر ابد با حباب من | به یاد ابست که بسا چشم تر شده تم تر ش |
| از سودای هستی آنقدر نتوان کمی گرفتن | که شکست رنگی ما از بس آب تر شیر ش |
| ازین صحرای حیرت گرد نیرنگی که بنمایم | ز مژگان سر طاوس ندارد چشم تحیر تر ش |
| نفس‌ها چشم در عرض مطلب اشکی شد جامل | عرق کرد آخر از خجالت تا تقصیر تر ش |
| نگاه تشنه تا بر مژگان بخیدن نمی آید | باین تمکین امکانست ز دل گیرتر ش |

بخیدن تپش بردم که از خود رفته‌ام بیدل

رساند این شمع از نقش پای خویش شکیر ش

| | |
|---|---|
| آمد از خود بر دمنای سر غش | چون اشک پیاز رفتن دل گرا غش |
| هر جا بیابانی که بشوخی علم افراشت | گردید چو شمع از نفس سوختن داغش |
| رحم ست بر آن خسته که از راه ندامت | در گوشه دل تیر بداد بنده فراغش |
| فریاد که در گلشن او در نتوان یافت | صبحی که شبها نکند بوی گلی غش |
| حیرت چمن هستی مخموری ماوهم | تمثال در آئینه شکست ایاغش |
| خاکستر ما زد و دمن نقش نشان ست | آتش تپش ما خبر دارد در بردماغش |

چمن چمن [illegible] نگاه [illegible] ایم | اگر کسی بخت آتش بجانان باش

شرار کاغذم [illegible] چشمک | تو نیز [illegible] نگه [illegible] مژگان باش

[illegible] | پیاده کف خاک [illegible] سلیمان باش

[illegible] عقده دل [illegible] گهر [illegible] غافل | دمی چو ناخن [illegible] نماند دندان باش

چه ننگ [illegible] چه فخر کلاه غفلت [illegible] | بهر لباس [illegible] خودش عریان باش

سراسر [illegible] دهر [illegible] گستاخست | تو نیز آینه بر ترا [illegible] حیران باش

دلیل وحدت [illegible] کثرت فنون بیدل

بهیچ قدر چشم [illegible] جانان باش

[illegible] چه [illegible] چه نیرنگش | در آتش [illegible] آبگینه ایم بیکسته رنگش

[illegible] | [illegible] حیرت فرد [illegible] از آینه [illegible]

[illegible] حیرت دیدار [illegible] | [illegible] تا [illegible] نه [illegible] گمش

[illegible] دل [illegible] | [illegible] نقش [illegible]

بحیرت [illegible] آینه [illegible] بیدل

[illegible] گل گردش رنگش

[illegible] امکان [illegible] | همه گرد سرمایه [illegible] گرد سرش

[illegible] گنبد گردانند سپند | ناله گم کرده ام [illegible] از خاکسترش

[illegible] حیرت [illegible] آهنگ [illegible] | [illegible] گان پیاده [illegible] سطرش

۱۶۷

ای تصور خیال اوج جنون | این کتان با ماهتاب نورد نیست
زندگی از تماشش لذت نیست | تا نفس دردی قصه بر نیست
ذره مهرپرست نشان جوشی | هر کجا باشی آفتاب نورد نیست

بیدل ایام خانه کاسه رفت
ماند تخت سبحه حساب نورد نیست

دامی پرده پیش جستن آیاتش | پری تمثال شعله دور گرد سینه الیش
تو سینه تخت بیش پیکر چینی | بیا و ادر تم ابر وفا یکی باش
حضور آفتاب گرد مجمر دردی چید | لب بسته پیرهن آن کجا هی کن بیا باش
محیط عشق بر محرم آن قطره دیگر | گرد بستر یک شب در غنچه میکش یکجا باش
بجران از عرض نقصانم کما فتن خالی دارد | نمود تر نظر دریا بود مدام بهار باش
چشمت که کن سو بجو که دریا قفس مدام | به نشان تا نپیدا دیپا دیدار باش
باین تیری غبار دستگاه غفلت | بکار تسکین گرد شعله ابد باکی باش
نسیم گوشه دل شب نفس دیوانه دارم | گر کرتنگی کند این خانه لشکر بیاش
زبان کر مید ضد ایمان نگاه شرار | ضد ام هم رسائی نیست گان گریه باش

ندارم سایه بخت نوری کیستی بیدل
مقیم سعد بودن به نمی آینه شبه باش

چو لب مجمره لاف تماشا شیان آشم | گر تن نور انفعال احسان باشم

۱۶۶

نفس لنگست ما را نامه در رنگ پی ماندن | که کنج گوهر پی دست شفا در بالش
ز ضعف ناتوانی غنچه حسن آتشی دارد | ز چون خاکستر بنیاد هستی میست تجالش

سرکلکی که پرواز شد احوال من بیدل
چو تار ساز بالد تا قیامت ناله از نالش

مپاس ای بیکسی قاتل که نومیدم نه بسمل | که رنگم می پرد گر بسملی گردد سر کویش
درین باغ اتفاق شبنم و گل سکته در غم | تماشا کم تر است آن تو که در بندیش
بنقش تمام این رضائیم چه تصویر | دو عالم حسن بار یک قربان سر کویش
بخلوت عالمی در انجمن شر نقید و انجم | که هر جا سر برآرد شمع دیدم پشت زانویش
ندارد غنچه من تا کجا فریاد بر دارد | تغافل جنت نازی گرباند از شکن ابرویش
غبار آلود هستی گر همه بر آسمان تازد | چو ماه نو همان پهلو بخنجر آلود ابرویش
حباب است و اشکم که چون بیند و پا گردد | بمطلع آن عرض بیرون ای جرم جوئیش
خیال آلوده زنگ تمنا نیست دل دارم | که گر سبزه گل در خاطر افتد مینا نیم تو لیش

بوصل از ناتوانی بار هجران میکشیم بیدل
ندارم آنقدر جرات که چشمی واکنم سوئیش

بحکم قدم آبله فرسا منه پیش | با تیغ دل پای آشنا منه پیش
آنجا که بود تیغ تو حضرت تسلیم | آن کیست که چون شمع سر پا منه پیش
هستند که گر تیغ فنا سر توان کرد | زین پیش کسی نعمت الوان منه پیش

[illegible]

من آدم و حریف وحشت [illegible] | خرابی [illegible] چه پری آرزو داغم
دولت [illegible] نشان [illegible] | [illegible] انتظار [illegible]
آشنا [illegible] عیب [illegible] | [illegible] بر [illegible]

[illegible] بیدل باده دست [illegible]
از سر نگذشته نتوانم گذشتن از سر شش

[illegible] نیاز [illegible] | [illegible] تماشا کن [illegible]
[illegible] کرده ترک [illegible] | که [illegible] خیابان [illegible]
[illegible] | چه لازم آشنا [illegible]
[illegible] | [illegible]
کشاد دل [illegible] | گره با [illegible]
جهان هر چند [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

چمن زار جراحت بیدل از تیغ [illegible] دارم
که حسرت غنچه‌ها نبود لقب [illegible] نش

[illegible] | گذشته [illegible]
[illegible] | که نتوانند [illegible]
[illegible] | نفس [illegible] تحقیق [illegible]

[illegible]
۱۶۸
[illegible]

| | |
|---|---|
| نفس گسسته بادا نامید ز تاب و تب | که گنج جز به پی دست خفا و تب |
| علاج ناتوانی حق چو تن که تن تنی دارد | که چون خاک بستر بنیاد هستی نیست تجالش |

سر کلکی که پرواز نه احوال من بیدل
چو تار ساز بالد تا قیامت ناله از بالش

| | |
|---|---|
| مباهی ایکست قانع ز خمید نه سودش | که رنگم می پرد گر بیلی گرد سر لیش |
| در این باغ اتفاق شبنم گل بیکسی داغم | نگاهم ترسان حق میکند بر دلش |
| بر نقش بستانم اگر رضا فهم چه پیری | دو عالم معنی با یک قران سر نوشتش |
| به خلوت ما علم آل انجمن سر نقید دادم | که هر جا سر برآرد شمع دیده شبست آلودیش |
| شکست غنچه بی تن کجا در یاد بر دارد | تغافل قسمت ما یکجا گر باشد از جنبش ابرویش |
| غبار آلود هستی گر همه بر آسمان تازد | چو بادی نوبهار پیلو هم عجز زانوش |
| حباب ما تا حکم کجون بید و پیا گرد | بستر مطلبدن عجز تیر نای بر دوش |
| غبار آلود رنگ تمنا یت دل دارم | که گر سیر زنگ گل خاطر افتد سنگیم نوشش |

بوصل از ناتوانی بار هجران میکشم بیدل
ندارم آن قدر جرات که چشمی واکنم سویش

| | |
|---|---|
| ز تسلیم قدم آبله در پا ننهد پیش | با نقش دل با تقاضا ننهد پیش |
| آنجا که بود تیغ تو حضر ره تسلیم | آن کیست که چون شمع سر پا ننهد پیش |
| هست اگر چشم تماشا سیر توان کرد | زین بیش کسی لغزش الوان ننهد پیش |

۱۴۹

[illegible]

ز رحمت همه گر قطره و لقا است حذر کن
تا کاشته دریده صحرا نه مدی بیا

تا وزم اشکی و جوشکا سر راهی
تسلیم و فا تحفه بنز جانب بنشین

بیدل ثمر بند گریبان ندامت
آن دست که تا ندمت دلها بنهد پیش

متاع جنس عالم میزان یعنی بود حسنا
بقدر آتش قیامت میکنی گرد اگی دیگها

تو آن حیرتم جانم و دو عالم قشار بهم نمی
نگاهی بسوم آب شب لبهامی آلودش

ز سر تا پا تن حسرت دیدارمی که ید
آن ذوقیکه در آئینه امید نمک افزودشا

بتعلیم شکر ای شوخی میکشید ما را
بس که ما یکی آخر فشار ید بید جودش

جهانی در تلاش آبرو تا کام می میرد
نمیدانند که غیر از خاک گشتن نیست مقصودش

درین محفل سری بیچکس بیبان نمی ماند
سیاهی خود رسان جز شمع روشن میکند دودش

## وله

دلی را که بخشد گداز آبرو ریش
چو شبنم زند غوطه در آبرو ریش

بجیب که می تپد و از آرام بیش
فشار نمید زخم تا خاک کو لیش

طراوت درین خاکدان نیست ممکن
گر آبست دارد تیمم وضو بیش

فلک خواهد از افترات داغ کردن ما
چو خمخانه قسمت تخم کند و پیش

بمیخانه و جم تا چند باشے
جدا لی که بید دوری به کند پیش

چنان ناتوانم که بر مفتش خیرتم
بسی از خرد درد و خرشدلی بشر جمه

[illegible]

بیدل کز خود رست از همه اوست بیدل
منشین به دانش محو هوس بیهوشیست

| | |
|---|---|
| با هر که دم از خویش زند پی ببرد بیناش | طوفان کنم اگر در رحم بوی ملاش |
| از کلفت آئینهٔ عشاق حذر کن | بی رنگ الم سینه افسوس مالش |
| سرگشتگی ذره خورشید عیانست | ای غافل عالم نظری کن بجمالش |
| هر چند جنون جستن از پی محالست | دامن به هوا شکند سعی نهالش |
| عمری که ز شمعش سر چشمهٔ خسته دو | مانند لاله پامال کند گردش سالش |

بیدل قفس کرده ام از گلشن امکان
رنگی که ز پرواز عیانست به بالش

| | |
|---|---|
| بهار صبح جهان دیدم از گلزارش | برنگ نسخه نوشتم برات گلزارش |
| آسمان تر و من در پی نی آید | بلند ساخته حیرت تدبیر دیوارش |
| رهائی از رگ عیار نیستی ممکن نیست | کند جا قفس کشیده گرفتارش |
| بحیرتم که چه مضمون در آستین دارد | نگاه عجز شکست بهر طومارش |
| چو شمع بلبل بین یا بر تکیه عجز لواست | شکستن رنگست سعی استغفارش |
| ز تیغ نفس حقیقت مجو کرد جا به | سری ندارد اگر و اگر دستارش |
| ز شوق خلق در ایام ملق گرته گزین | دکان پیش خم نشسته است گرد قنارش |
| ادب بسوخ که آب میشود در شه | شنیده ام که پی پرده است دیدارش |

۱۷۱

[illegible]

بر دو جهان کرده دل آگرفت بیدل
بیا چه آید امتحان شود همواریش

بیدل از بسکه وفای نامه پیکر نقش
بست زهی صبح آن نگه با زبان تحریرش

دیدنش کرد آیینه صورت دیبا
کجا ملحوظ نگین نیاز به تقریرش

چو گل دستگیر افسردم خونی باشد
چه بود ز آیینه رنگی گلها از تصویرش

مجنون لیلی زان گوشه آید شب تمام
سودا شمع باد فزون تحریرش

کنده کرد از آمد زمین تسلیم
سراغ نقش پا دیده ام یا تسخیرش

دیدن شعله سنگ ز باطن ناتوان
منه به تمییز که آید از تقصیرش

بطبع بندگی بیدل آنقدر خلت نمی‌خواهد
رسد به [illegible] نیامی شمع است از بیکار تغییرش

عمر باشد بی [illegible] ام از چشم خویش
چون نگه بادمی گاه [illegible] از چشم خویش

زین [illegible] رنگ حیرانی تماشا کرده ام
هیچ شبنم دسته گل [illegible] از چشم خویش

خواهد دریا [illegible] تا شبنم گل کنم
فتنی سینه [illegible] از چشم خویش

نداکت [illegible] نقش [illegible] نگاه
تا کجا [illegible] از چشم خویش

شوق دیدارم به هر جا طوفان کرده ام
غافلی ای [illegible] از چشم خویش

غیر [illegible] دلیل مرکز آمده ام نیست
بیگانه [illegible] از چشم خویش

امتحان آگهی بیدل سراپایم گرفت

[illegible]

همچو شمع آهنگ آخر بسته‌ام از چشم خویش

گر زند اشک ما به دیدهٔ مژگان رقص / چنین کند قدم از نیاز شکن رقص

ز حیرت نی شود شور جنون ما شکن / کام خود و مکند شکر نیسان رقص

با تماشای حسن نقد چه می نمایی / پا تنک صر فرمداری که جز من کمگان رقص

نگر باده گر قلقل غبار ما و رند / ز خاک ما و نیاید بهیچ عنوان رقص

بای حی تراشه تا سینه بالد / که تا ز خود نتوان بسته است اشکان رقص

طپش ز شیخ کمر کل میکند بیدل
نگرد اخگر است از چشم حیران رقص

بلعوا است کس گیرم از سخن غرض / لطف امید خدا بسته‌ام بچون غرض

نه التجای ضبط نفس غیر نشیند / هم اول تمام ملامت از سخن غرض

حریف پیشه برام بودن آسانست / حذر کنید ز فریاد بی‌تمون غرض

به عجز بعبرهٔ سیری شد چشم حبابها / پرست شعل از کلاه نگوی غرض

مطلع انجمن گر باز دل جستم / چنید گفت همین یکقدم بری غرض

بروی کس نشود از شرم بد نهاده‌ام
مباد بیدل باانقدر زبون غرض

ای نحیر مستور نفس در سینه قبض / دل بیابانست صبح آشنای قبض

هیچ از نفس تکلیف بخلوت / یعنی زمین شکر تنگست پا فیض

[illegible]
۱۲۷۴
[illegible] آزادی [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] تمنا [illegible]
[illegible] آرزو [illegible]
[illegible] جنون [illegible]
[illegible] آرزو [illegible]

| | |
|---|---|
| آنجا که لطف ... [illegible] | [illegible] |
| دست ... [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |

آغوش ... [illegible] دامان دوست
بیدل ... [illegible]

| | |
|---|---|
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |

... [illegible] ارباب معنی یاد ... [illegible]
بیدل ... [illegible]

| | |
|---|---|
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |

[illegible]

۱۷۵

| | |
|---|---|
| حسنت حیات عبرت کمپا بنیاد تب | حلقهٔ چشمی است گر درک نشان دارد شمع |
| داغ هستی منزوی جمعیت آئینه کیست | بال رنگین نگارگان دارد شمع |
| بی تمیزیست حیا حسن چه پیدا چه نهان | رنگ خود را به پرواز گمان دارد شمع |
| هم چراغ تپش اما کده الفت اوست | رنگین ادراک یار گمان دارد شمع |

بیدل از سوختنم رنگ عشق دریاب
کیست پروانه که گویم چه نشان دارد شمع

| | |
|---|---|
| سر کجا گردم بیاد سجده جا زر رکوع | چون نکو زنگ رنگ هم بر دار رکوع |
| سیماب جمال سر گردد نیست | سجده انجاست جاوید آغاز رکوع |
| گر ننا حق آر تو اندم تپیدن شود | تیغ هم خواهد نمازی پرواز رکوع |
| سر سجده رم و پیچ بیدلان خاک | برنجیده دماغ سجده ام تا زر رکوع |

بیگر غنم هم تو پیر از نمازش مباش
هست تیر نگه است بیدل سجده با رکوع

| | |
|---|---|
| سوختن تا یک تبسم است از سیار شمع | پردهٔ توانه عشق غبار شمع |
| بها سحر چه پیچ و جعبه نشسته | هم بلند اجتماد است اندازه شمع |
| فکر انجام دگر جا ایم ما | دیده با خجل صورت آغاز شمع |
| سعی خود را خود بلا کرده ایم | هم سر خود افتاده است پا انداز شمع |

حاصلی هم ز تمنای مسائل ماست

[illegible]

بی سخن پیداست بیدل ناز ثبت

یارب بجز شرار چراغان بهار نیست چراغ
دیده چه نیست این شب پیدا ملن سیه داغ

جرئت بیدل پا پیمای مجنون هستم
هر گرانی دو نفس سایه گر دیده داغ

بی بیدی تمکین سیخ ایجاد نفس
ز آمیش کی تو اول زندگی و دگر داغ

شوخ آنها شبی آمد کار بی غفلت
صبح خود شام کردی غم بخواه چراغ

از تو مجبوران کم شیوه مجنون تو هم
گر زداری باد انداز آئینه سعی تن

عمرهات شیشه اچون عمر دست از تو تن
بیدل از ما گریه بخواهد چه صحرا و چه باغ

عالم همه داغ شد بدار اثر داغ
دلا آن کسی را خبر دارد

دل قابل گردید اسرار جنون نیست
وز بی‌سامانیست نشوم سحر دل

عمر لیست بحیرت کرده جستن شبنم
نیشش تو هم سود داغ سفر داغ

از ناله بیدل بجای نرسیدیم
چون تو چه جسم کنون بر کمر داغ

از هیچ گلی بوی وفائی نشنیدیم
و داغ شد حلقه زد آفریده داغ

ما را بلای سیمی کرد مقابل
تا رنگ سوز شکفت آئینه گرد داغ

در رنگ خوش است آئینه سوخته جانان
بیدل بگلشن چاره ماتم بر داغ

سر و که نخوردیم بخشید از بهار سراغ
از شکستن رنگی رسیده سراغ

الف ... [illegible]
[illegible] ... بیدل ...
... اشارت ...

۱۷۸

(دیوان بیدل ...)

[illegible]

بعالمیکه سخن لاف بی ربود هیهات | چو غنچه جز لب خاموش چیده‌ایم دماغ

چه کور بختی که خفاش لمعه‌یان دلیل | نشیمن خانهٔ خورشید بود باید چراغ

تغافلی تو مقابل پسند کیفیت است | مباد جلوهٔ تحقیق کس به آیینه داغ

گداز خفاست هستی غبار جشنت ما | درنگ قسمت جان در عدم کنید چراغ

در آورد دل تمکن گشته جوش زدن بیدل

شرار داغ در تنور جولان آرزو هست نه داغ

نگه دو قدح باب بستار طرف | دیده‌ام جز آبروی شبنم دریا هر طرف

دل بصفا کرده باید بحر پیراستن | کس نگه گردیده ایجاد بکس یک طرف

نقش جهت آیینه تمثال جو هست ما | شیشه آینه لنگر دیده فکر حرف

سایه ما با جبلش نیست تعظیم نیست | ناتوانی عاجزی وار تکلف بر طرف

تا فتیله‌ها در صبا بی تمیزی بود جمع | گرد دامن تست آنجا خرگاه خرطرف

قطره گوهر گیر از سخن بی قطعات | جلد صیانم اگر عقیده باشد برطرف

بیدل از نیش جهت جوش بهار غفلت است

سبزه جز دیده می بالد ز مژگان هر طرف

جامی که با لب گشت صدف | بحر در قطره آبها شده جان صدف

مست عالم طلبی ... دوئی | دل صاف جهان دیگر حیران صدف

ترک مطلب کن ز تکلیف تجرید | نیست جز ... لب ... صدف

١٧٧

اتقا عکده ام شد بر هجت غیر | ضبط آغوش خود الفت زبان صدف

انتقد حال دام درین بحر گره است | ای گهر آب جبین از کلفت آبستن صدف

کام تقلید نعمت شد جبهه سود نیست | غیر [illegible] شد دگر خندان صدف

عرض شرم تماشا مهر لب بظهارست | [illegible] زرگ در یاک گریبان صدف

ظرف بیابان کی قطره ز بحر درین بحر | موج گوهر شود می زمیدان صدف

بر زبان تیغ رساند نگین خواهد بود | [illegible] تن گیدن خانه ویران صدف

میتجت بهره دارد آن میزانیست و اثر | آب گوهر [illegible] تعقیب [illegible] صدف

از خشک تهیاست [illegible]

شغل خیره بست [illegible] صدف

ای نگین گشت آئینه بام بر لب | خانه از زلف تو شبی چمن بکف

یا نسیم [illegible] چراغان [illegible] | [illegible] گل بکف

[illegible] | [illegible] اگر سیلاب [illegible] بکف

حسن بی نقاب [illegible] است | گل همان غنچه کی دار ز دل بکف

از چمن یا چمن [illegible] دل است | ای گل باد [illegible] دکان بکف

[illegible] نگاه خموشی [illegible]

[illegible] گون گردید از تعلق بکف

[illegible] سار گفتن کی گمان [illegible] محقق | [illegible] تبسم در بان [illegible]

اشارت

زین بیابان کو دست انجاست

هر کجا [illegible] آرام است بلکه

گرد [illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| ما همی آییم و کی جست تاب مدعی | نسبت دو با لعل لبران دارد عقیق |
| لعل یار از بهر تسکین تبسم پرور است | آبیاری بزدن خستگان دارد عقیق |
| حرف حق ما فارغ البال بر جگر دندان جان | در هجوم سنگها احسان دارد عقیق |
| اعتبار جهان بی نقش افتاده است | آبیاری بی نقش خستگان دارد عقیق |

بیت بیدل کار تپ ایام بر دل خستگان
در شکست عمر تا من خط امان دارد عقیق

| | |
|---|---|
| گر جنون شد یار تا تیر احسانش سنگ | شیشه بشکست ماند خوابها دامانش سنگ |
| بر سر مجنون کلاهی نیست گر باشد سنگ | جز حدیگر بود همچون نگین دامانش سنگ |
| اعتبار شکر یار چشمی بار می کشد | سنگ اگر سینا نگردد نیست نقصانش سنگ |
| بر سر سنگ کشد بار چون نقش نگین | گر سیه مجنون سر تا بشکند گریبانش سنگ |
| گشت صبح من زراکت کم رنگ نیست لبس | در الفت شکوه خیزد تنها بیابانش سنگ |
| در بهجو گندم میکشد سر گرش در این آسیا | القدر ننگیا می آورد دامانش سنگ |

حسرت من بیدل درین کهسار با افتاده
تا کرد ابرم که نبالد نیستانش ز سنگ

| | |
|---|---|
| گرم تو بعیت سر درس شکست رنگ | از دلیلش بیرحم بجز دوش شکست رنگ |
| ای صبح کرد جلی عجز یم چاره نیست | با آینه کسب بیدر دش شکست رنگ |
| با نیمعش زدودیش عبرت انجمن | تا لیده ایم لیک بدوش شکست رنگ |

149

[illegible]

عید نو دوران چه گردک ترین بیا | تحملت بیشه شیوه ... شکست رنگ
شاید پیام ... تا در رسد | حرفی کشیده ایم ... شکست رنگ

بیدل کجاست صحبت کامی در این چمن
چون رنگ نقش بسته ام بر در شکست رنگ

خیر خاموشی نماند گفتگوی ... | تا کی بزم ما شد لب گریانمک
چاک ... جوش زخم لب ... گریبان ... | گر مجنون آگهی ... در شور ...
بی تامل این ... آفاق ... | دیگر باز ... علومت دنیانمک
بی تبسم نیست آن ... شیرین ... | ... که در ... دست ...
ای خرد خانه بازی بجوش آورده | ... تا شور جنون آئینه ...

جمع دانا می‌خورد خون از نشاط غافلان
خنده صحبت بیدل برد دریانمک

زین باغ گذشتیم احسان تغافل | گل بر سر ریخت گریبان تغافل
کو بر دو جهان تشنه دیدار ... | زان جان تغافل ... تغافل
... این ... | ... زندان تغافل
عمریست که ... نگاهست | ... مژگان تغافل

بیدل مژه بگشای که در عالم عبرت
کس سود ندیدست که نقصان تغافل

[illegible]

۱۸۰

زخم تیغی ز تو برداشته‌ام همچو هلال | ریشه داری نظری کاشته‌ام همچو هلال

تا شوم زینت بستان به کف برگ گلی | از تبسم لب پرداخته‌ام همچو هلال

عاقبت سر تسلیم به سجده قد پیدا کرد | در ره تیغ سری داشته‌ام همچو هلال

ناله‌ای چقدر به سر تندیست دارد | آسمان بر قد و بر دوش برداشته‌ام همچو هلال

نشئهٔ عشق تکلف چه بر سجده نیاز | در بغل آینه نگذاشته‌ام همچو هلال

بیدل از مستی جامم بر کمالست نمود
شام را هم سحر انگاشته‌ام همچو هلال

نوبهار آمد و آمد بعدش بهار رنگ گل | تا بجایی رنگ گردانم بگردانی رنگ گل

خلوت آن جلوه غیر از حرم ضمیری ندا ست | هر قدر بی پرده ست آئینه کرد اظهار رنگ گل

ای شعر در رنگ بگ آبستن گردانگر | چشم وا کردن نمی ارزد به استفسار رنگ گل

وگلستانی که رنگ هیچ نی ارزد بهم | غافلی از تکلف گشته ربط خار رنگ گل

در بهارم داغ شد چندین بی باش رنگ | ساغری باده یعنی بی جمال یار رنگ گل

از نفس تا رست و صبح تحفه‌ای سحر | ناله شد ای رنگ تا چشمی کند بیدار رنگ گل

اینقدر طوفان با اصحیر پیدا نیست | سحر رنگی می بالد به استقرار رنگ گل

ناله‌ها بی خبر از شعله باید وا ساخت
بیدل انجا دخت از رنگ آتش ها رنگ گل

بلبل الم غنچه کشد بیشتر از گل | ظلم ست بباشی چه مدار آنجا قل

ربیب افتادن [illegible]
ربیب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]



[illegible]
[illegible]
جدا می توان کرد و آتش [illegible]
رباعی تاریخ هجرت [illegible]

خنجر به دندان گرفته است گل
اشکست اگر ناز کند ساز بلبل
کردیم تماشا می گذشتن سیر گل

نراست پاکت اثری غیبت رنگها
آگه وردیم جز بخیر به رسائی
ره بود و دو بفکر قدم گشته فنا هم

بجلت ثمر فرصت پرواز شراریم
بیدل بچه امید توان کرد توکل

عمریست چون گل میدرم پیراهن عریان در بغل
از شبنم این گلزار بوی گریبان در بغل

نی غنچه دیدم نی ثمر خمیازه خواندم گلشن
گل کردم این انجمن آه نهان در بغل

مجنون بلبلان لیلی نگارستان
من دل جان آتش جانم نالان در بغل

کو غفلت که انجمن فکر خود دارم وطن
چون شمع ناپای من داغ گریبان در بغل

چشمی گشا لیلی نام این باغ بیرون چیدلم
وحشت کمین خیال شبنم چون دامان در بغل

طفلیست این گردش یعنی افسون نفس
تسخیر بیاد تغافل شوخی مژگان در بغل

ناکام دل حسرت که ما حال آن شیرین هوا
عمریست خانه آیینه خانه ویران در بغل

میباید بلبلی نسبت ساز یک عالم طرب
مستی قدح تا کنج لب گل دیگر پیمان در بغل

آشیانه خلق نخجیر بر دوش محمل بسته شد
خورشید هم یک مشت زد از گریبان در بغل

دادم دنیا که چه شد تشویش جبل بس
زین کهنه گورستان مگر ایمان در بغل

بیدل نداد بزم ناز دستگاه عافیت
چینی که گردید بیش چون شمع مژگان در بغل

[illegible]
رباعی
۸۲
[illegible]

درین عبرتسرا بی‌مهر جود جا دل | ندانم تا که گردد آشنا دل
ز خاک ما قدم نومیده بردار | مبادا بشکنی در زیر پا دل
سراپا ناله بنجیم چون شمع | طپش چون گرد گوهر عضو با دل
ز اشک مشتاقان میرسید | هجوم تلبست از دیده تا دل
درین محفل کسی محتاج کس نیست | همیشه کار دل افتاده با دل
گرفتارم گرفتارم گرفتار | نمیدانم نفس دزدست یا دل
بترس ای بی‌خبر از لاف محبت | مبادا آب ریزد از حیا دل
جلالت معبد چشم است گو چشم | غنیمت باب دلیست آگهی دل
بصورت بیدلیم اما بمعنی | بود چون اشک سرتاپا دل

فسردن بیدل از بیدادیم نیست
چو موج گوهر قد زیر پا دل

تا باست ادب پا کرمین در بسمل | پرواز گرفتست شکن در پر بسمل
بیگیر فنایم چقدر دور رسائی | حسرت که وا رم وطن در پر بسمل
رحمت بس افتادم آهنگ تپیدم | طرز تو و من گشته‌ام در پر بسمل
ای شوق گرانست طپیدنهای محبت | سرتا قدمم لیکن در پر بسمل
ای راهروان منزل تحقیق بلندست | باید قدمی چند زدن در پر بسمل

بیدل هوس آرای پرواز کی دارد

۱۸۳

[illegible]

محوست غبار تو دمن در بر بسملی

| | |
|---|---|
| اجزوی بهارست چمن آرای تغافل | چون چشم تو سرتا بقدم جای تغافل |
| عمریست که آواره امید نگاهیم | از گوشه چشم تو بصحرای تغافل |
| آن سر که بگور گوشه چشم تو مقیم است | دنبال رعنان بخت ور آبه سیمای تغافل |
| از حسن در این بزم آینه گیست | ای آینه خو تیغ تماشای تغافل |
| هر کار گه هستی موهوم ندیدیم | لغزش که تو دانی است بدنیای تغافل |

خوبان همه جز شوخی انداز نگاهند
**بیدل** تو نه محرم ایمای تغافل

| | |
|---|---|
| گر کند طاوس سیر خانه سیلاب گل | دستگاه رنگها دیدیم چون خواب گل |
| بسکه خوبان ثبات انجمن محجلت وانده | در چمن شبنم گل گر آید بیرون ز آب گل |
| موی چینی گر بسامان غنچه می پرسد | خامه هم می لاند چند از حباب گل |
| فیض خاموشی بیاد لب کشود نماند | ای خود تغافل ببین غنچه پهلوی آب گل |
| تهمت ایجاد ساز زندگی هیهات اشش | از طراوت نم ندارد جز سیلاب گل |
| شوخی اظهار آخر با مزاج ما کاخت | آتشی در طبع رنگ است ذنداد کار گل |

عمرها خند شوخی طرز خرامی دیده ام
میکند از چشم من **بیدل** بیان سیلاب گل

| | |
|---|---|
| ای ز نقش مت همه جا پر طاوس گل | در ره آن خند گوه جبین نخته باگل |

[illegible marginal notes]

| | |
|---|---|
| گلشن چه قدر حیرت دیدار تو دارد | در شیشه ز نیرنگ شکست صدا گل |
| عالم همه یک بست کشاد مژه دارد | آهسته تو اینجا بز حسرت ما گل |
| تیر من بیخودی آرایش رنگست | گر میبری از خویش برد رنگ سا گل |

بیدل سر احرام تماشا که دارد
آهسته گزیده است بدست و دما گل

| | |
|---|---|
| همچو شمع از خویشتن رو دارد وحشت برترم | بسکه دامن چیدم از خویش پا اندر سرم |
| وا نمید نگاه این عبرت ابا دم شمع | زیر آن چرخ دارد زبان من بپرم |
| رفت کافاق در گره سحر خوابیدست | بیکند خلق خون تا گرین تا بیدم |
| تا بکی بیم چشم به داغی سوختن | همچو نگر گلستن عمان کند خاکسترم |
| نیستم آگه غم خلوت اندیشه کیست | انیقدر دانم که چون فریاد نیرون میرم |
| بست بس من عدم می خند از بیجای | خاک را تر کرد خشکیها ای آب گوهرم |
| هستی طاوس هم بانشه محو ماند | ظلمت من بر نمید از چراغان برم |
| دعوی دل دارم دل نیست در غیر نفس | سمر باشد تا صدای کشتی بی لنگرم |
| سیر گلستن کیست دامان گل گیر هوس | میکند یاد تو از گل صد چمن رنگین ترم |

کاش بیدل چیزی را آهنگ تلاش بیخودی
خجلت پرواز چون ابر از عرق ریزد ترم

| | |
|---|---|
| بحسرت شاخ چه اهم لیکن برای سنگی دامن چه دارم | خیالی در نقش حسن بسکه کنم طرح چمن دارم |

۱۸۵

ای ستکار هیچکاری به استعد
بر دوست عشاری به پیچک
گفته ام بیت گر میبری قناع

| | |
|---|---|
| درین مجاز نفس تا ز آشنا شستم | غباری هم اگر از خویش... شده سر کمین دارم |

| | |
|---|---|
| گر آگاهم گریبانم اگر دورم تماشایم | تو بر آئینه مرهم نه که من داغ کمین دارم |
| نفس سعی که دورم گر بپایان رست آهنگم | چه عریانی چه مستوری همین یک پیرهن دارم |
| اسیر نارسایی نیست جز مژگان آهنگم | درین محفل بخندیدن شمع یک لب سخن دارم |

بهار افسردگی بیدل مباش از ناله ام غافل
که من برقی بجان عالم از همین آتش نفس دارم

| | |
|---|---|
| تحیر آینه عالم مثال خودم | بهار گردش رنگست پا بمال خودم |
| ز حسن آیت بی اسم جلوه‌ای مرهمم | که من طراوت لب خشکی سفال خودم |
| بهر چه می‌نگرم بی آرزو تقاضا نیست | چو احتیاج سراپا لب سوال خودم |
| بهار در نگهم و کس محرم تماشا نیست | بصد خیال القیس تنیده که من خیال خودم |
| ولی سراغ نمود است ضعف پیکر من | خم اشارت ابروی چون هلال خودم |
| بحیرت آینه‌ام بی نیاز هستی بود | تو جلوه کردی و گم گشتی من بحال خودم |
| درین ملکده بیدل چه مجلس آراییست | چو شمع سوخته‌ام لیک از انفعال خودم |
| چشم پوشیدیم بر دنیا استغنا زدیم | از غرور همت عزلت بر سر عالم پا زدیم |
| نسخه اسباب مضمون ملتقی تهمت | انتخابی بود باید که زین اجزا زدیم |
| هیچ آشوبی بدر در غفلت امروز نیست | شد قیامت آشکار آندم که بر فردا زدیم |
| حیرت سامانی بی نیازی تمام ماست | ملک تغافل شعله افروخت بر دنیا زدیم |

خود را ... خوش خواهی
مرو بدنبال خوشی باید ... 
کشته باشد درین بهار ...
دور ... باده ...

نیست از آشوب کثرت و تماشا هم توده است
ما و آن موج جلوه که تحصیل یقین با زدیم

آب پیدا نشد اندر گوهر کن کرنما
مستعد مشق سحر صبح بر عنقا زدیم

حیا خجالت گشت بیدل پردهٔ صبح شعور
بسکه غیرت سرمه در دیدهٔ بینا زدیم

چون کاغذ آتش زده جولان لقاییم
طاوس پرفشان چمن راز فناییم

شوخی سر رنگ چمن آرائی او نیست
تیسر چه حرف جوهر ایجاد حیاییم

کم نیست اگر گوش دلیل خبر ماست
از دیدن ما چشم تو شد بد صداییم

وا مانده بجز سر رنگ طلب کو
چون آبله پا همه تن آبله پاییم

لی سعی جنون پا به مقصد نتوان برد
نگذار که چون آبله از پوست براییم

پیرو ز سعادت چه قدر سر خوش آز است
عالم قفس غفلت پامال هماییم

آیینه اسرار حنا پردهٔ خاک است
با سر نگشتن بجه آواز گداییم

گو ساز نگاهی که سبک سیر زبان است
[illegible] بنقا بیکه ندارد بگشاییم

فرد است که یکتایی ما غیر خیال است
امروز که در سجده و در تابش دعاییم

بیدل تکلف از حرف نفس کن
عمر است همی کاشته جدا ز دست تمناییم

شیر ایشگم و دو نمک کاز خویش میرم
انجم بسته صبح استغنا ز خویش میریم

نمی‌خواهم نفس ساز شتاب آل بیهمه تا با
بهوا انشاف پیکر دو غبار خویش میریم

تمیدانم چه آتش در جگر دارد شرار من
که هر جا میشود چشمم غبار خویش میسوزم

نه نور طلوعم نی ساز محفل شعله شوقم
بهر جا میفروزم بر فراز خویش میسوزم

هوای عالم غفلت تمیزی شعله دارد
که در آغوش خود دور از غبار خویش میسوزم

نواهای دل افسرده برگوشم مزن بیدل
که من از شرم سنگ بی شرار خویش میسوزم

آخر شمعی بود یک عمر آبیاد دانه ام
سوختن خرمن کند از حاصل بی دانه ام

ذوق چتر شاهی بال هما منظور نیست
کم نگردد سایهٔ مو از سر دیوانه ام

رفته ام عمریست زین محفل بیاد جلوه
گوش چون بر بوی گل تا بشنوی افسانه ام

طاقت دل هیچ با آغوش الفت [illegible]
از دو عالم برده بیرون تنگی کاشانه ام

مزرع آفاق آفت خرمن اشعار ماست
همچو مور از ریشه بیرون سر برآورد دانه ام

بسکه بر هم میزنی چون [illegible]
چون قلم شمشیر مژگان سر بسر دندانه ام

زخم ایجادیم از تدبیر آسوده باش
در شکستن گشت کم چون هیچ شانه ام

زخم بودم در سبکروحی ندادم میر سید
سخت جانی کرد بیدل سست بنیاد ویرانه ام

چو دریا بقلم [illegible]
تمنای کناری [illegible] آغوشم

قبای [illegible]
دو عالم [illegible] تا چشم می پوشم

بحیرت بسکه [illegible] مژگان [illegible]
من آن [illegible] چو [illegible] خموشم

۱۸۹

نفس هم می‌طپید تا دل است در تپیدن | چرا عمر م ختم لطیفه‌ها اگر دنیا خوشم
کمند نارسیدم ته‌ها از خود برون آیم | برنگ شمع رنگ است قدم نمی‌دانم آخر خوشم
رنگ ناتوانی ز خیال سحر کن چشمه | که چون تار نفس آواز بشنوانی برد قسم
بیدل ز دنیا آن شب تا نخیزد گل کردن | درای محمل شوقم کجا تنبیدل که بگذرد قسم

شکستن نقد طلب است ور رنگ گردان بیدل
درین ویرانه گردی کرده باشد رفتن هوشم

با دل مستی حالیست که من می‌دانم | آن نوا نیز رسائیست که من می‌دانم
چشم وا کردم و طوفان تماشا دیدم | زندگی رنج جدائیست که من می‌دانم
حرم سوخت چراغ سحر عنقا او | سوختن قسمت ماهیست که من می‌دانم
طلب پا هیچ نیت هر عشق وفا است | کار دل نام وفائیست که من می‌دانم
دل ز کوئیت چو رفت آمد قدم بردارد | آخر این آبله پائیست که من می‌دانم

بود عمری به برم دلبر و تمکین و لقب است
بیدل این نیز نوائیست که من می‌دانم

نگه‌ها میرسد تا توانی اجزایم | بسودن تره فرسوده شد سراپایم
درین محیط مقیم تأمل چه جا بیا | مباد چشم گشودن کند تهی جایم
هزار رنگ تپیدن پرافشان نگهست | اگر تأمل نکنم آشیان عنقایم

نگاه چاره ندارد ز مردمک بیدل

[illegible]

۱۸۹

[illegible]

فشانده است جنون در هزار یک جایم

دوش گستاخ بنظاره جانان رفتم
آنقدر جلوه عرق شد که بطوفان رفتم

سر بسر انجمن آمد و رفت نجر ست
یک نفس ماند و منتدخم نمایان رفتم

بی فشانی اثرم آینه بوی گلم
رنگ شد کسوت من گل به نیمه عریان رفتم

عجز رفتار چه مقدار بلغزش پیچید
که بطوفان قدم آبله پا پایان رفتم

چه قدر گل شده آتش زده ام داغ تو داشت
که ز خود نیز بسامان چراغان رفتم

طپش دل سحرم بوی گلی می آورد
رفتم از خویش ندانم بچه عنوان رفتم

نگه دیده فریبم از شوخی میرس
سیر آن جلوه بهی گشت ور از میان رفتم

جرات ماند پسند طواف چمنت
حیرتم رنگ دید بحت شبر گان رفتم

خجلت نشه تایم ز عدم یاد آمد
رنگ گردیده از جهر دامکان رفتم

پامی بر آبله شد دست تأسف بیدل
بسکه از داد و امید نشینان رفتم

در تجر وتهمت دیگر بد وری میزنم
غیر من تاری بود همچون نگه پیراهنم

در دبستان تامل بیخبر شرمنده کرد
معنی موهوم یعنی دل بدنیا بستنم

با تو گویم در نگو بدکیست تا باور کند
آن پری رو بیکه من دیوانه ادیم هنم

قید الفت گاه دل را جاده نتوان یافتن
عمر طی شد چون نفس در شبان پر میزنم

دود گرد عجزم اما در نهاد نگاه شوق
تیغ او زد تا تیر از رگ بود با گردنم

سوی نیرنگ نفس بردم پیامم می برد
میرسد گردم بمنزل پیشتر از رفتنم

بیخ بسیط با ماظم تعقل آوردن در ارواح یعنی جزو نهومی
شان بجکم جزو نائی انسانه اصول تحقیقی
پیچیدن دور انجاع نیلیه جزو بزلسه
نقوش کار بنش محسوس بیرون تلاش
شغف ندیدن در بهر مقا بیگر قدم
شوق کی مایه بقدر مراتب غور چه
خود پاسی الی ستاند چه اجسام وجه
عنا مر چه اجسام ربا عی
حق تعلیم بار فشانی بردن پرداز

۱۹۰

بیدل ان بحر ربا عیات
کاشانه از تولدی از بس تازه
ت بحر علم و فشار ته بوی جیران
هجوم فیض طبیعت بیاض
بیجاب ت و دسلیخ اس طبیعی جا د
ت بیرکه علم بدرس فیض افزا
آخرت بیت را سببیت جانبی ز فیض نفس
آن حقیقت به کامل دی صحی ارواح
کاشه بیب آن عینی کا می حیران
و ون بیرون اسرار هیبت حیران
بیف نشینه دسیب عرض مراتب
بنشیند نشس در ثبات آن
چشم پوشیده نبی

رفت آن قدر کهسار شوق نیست بسنگ هم | چون شد از سر گرگون گذشت تیغ خم
از سر اغواى نسیم جستجو جهت نکشد | رفته ام جا کنایه تنوانی تا دو آدمیم

بیدل از بس ماندم چون کوه زیر بار خود
ناله جائے کرد یے گرد و ابهد از دامنم

سودیم سرا پا و بپائے نرسیدیم | از خویش گذشتیم بجائی نرسیدیم
آن بی پر و بالیم که در حسرت پرواز | گشتیم غبار و بهوائے نرسیدیم
افسانه هستی چه قدر خواب نداشت | دیدیم به تعبیر فنائے نرسیدیم
مطلب نفس سوخته از درد طپیدن | فریاد که آخر لب بلائے نرسیدیم
شبنم همه آب شده از منظری اینجا | ما هرزه نگاهان بجائی نرسیدیم

بیدل من و گرد سحر ما ته تنگ
رفتیم بجائیکه بجائے نرسیدیم

تحریک نقابی گر شود مائل انگشتم | ز پیچیدن نگاه زسری بندد بسر انگشتم
مپرس از عرق پیمائی عشق فنا کش | اشارت گر کنم از دیده میگردد به انگشتم
نسیم سرچه امکانست عقرم سر زود آرد | گلوی حرص افتاد انگشتر بر انگشتم
نمیدانم چگل دامن کشیده از کوی یار رب | که ماتم هم تیغ کج کرده می بندد بر انگشتم
چو ماه نو بآن هستی شکست آشنا کلاه مس | که فریاد چون منقار بلبل در سر انگشتم
بجستم ابتیاز هم انقدر سستند بیدل | که درد ضعیفها جسم لاغر انگشتم

ببین جشنانه چه پرواز ترانه کرده ایم — توان چو دوست تر زبان کرده ایم
بس آرزو قفس و در محیط توکل — تنها درم با سیه کرانه کرده ایم
به چاره سازی دهم تعلقم مجرد — مگر جنون ز هم آتش بخانه کرده ایم
دگر چه جوش توان بر دو زاد که تا ز شب — بغیر آینه بودن بهانه کرده ایم
فغان که بست بعالم هزار شعله چینه — بشبنمی که خود آشیانه کرده ایم

زیاس بیدل اگل نکرد شوخی آبلی
نفس چه رشته دوانده وانه که بداریم

سعی که بداغ تمنا رسانده ایم — چون شمع بوسه تر تا پا رسانده ایم
گل میکند ز شعله خاکستر آشیان — بال شکسته که بعنقا رسانده ایم
ترک علاج طبیعی مقابل ست — آئینه نفس بمسیحا رسانده ایم
آئینه جهان کدورت الفت ست — نیت بر سیاه شیشه بخارا رسانده ایم
مادر ما بود بپای ما حیرت ست — آئینه خانه تا بتماشا رسانده ایم
از بس تماشه لقا نداده ایم چون گهر — یک قطره اشک به سینه صحرا رسانده ایم
گر دست شکسته دو عالم است آئینه — ما هم دو بهلو کمان بیتا رسانده ایم
در سهر داغ فطرت ما گرد می کشد — هر جا رسیده ایم بکسی ما رسانده ایم
شوقت فروغ قطره ما را گهر گرفت — رنگ شکستگی که بدریا رسانده ایم

بیدل ز سحر کاری ما شد اهل بپرس

آمروز تا ز سیاه نقد دار ساینده ایم

| | |
|---|---|
| سر خط ناز رست از شب خم ها سینه ام | جوهر تیغی که گل کرد از جوش سینه ام |
| مدعی گو جمع دار دل ز اسباب انتقام | روشن است از آتش یاقوت وعده سیده ام |
| لب به خنده بسته ام حسا از یک دری چه هم | راز دل تا نال می بندد برون سینه ام |
| خرقه ناموس دل می کشید از احتیاط | بخیه ها در زد من اقبال لیک از سینه ام |
| تا کجا از خود روم جوهر تیغم گره است | سر بجوامی است قسمت نقش پا سینه ام |

بیدل از افسردگیها چشم آمر بخیه ریخت
ابر نیسانی بر آمد از خروش سینه ام

| | |
|---|---|
| خلق را نیست یگانگی هست بهم | گر به تقلید جو ما دل نتوان بست بهم |
| دهر هر چند با صلاح طبایع کوشد | نیرم یک شیشه دل می اینهمه بد مست بهم |
| وحشت فرصتم از فکر سراغم بگذر | نه غبارم برسی تا نزنی دست بهم |
| آن سپندم که به یک شعله افشانی برق | نغمه سازم از این بزم برون جست بهم |
| جگر از کلفت سیه بختی ام چون شد | که بر انداز قرد ماز سب پیوست بهم |
| سینه ما مانان نفس جست دل می شکند | جوش کم دیده در آئینه شکست بهم |

آه مسیلابی ترک شمع کن بیدل
کاین دو تمثال بیک آینه پیوست بهم

| | |
|---|---|
| جستجو که خیمه ما باغ دل خونا کنم | نغمه سازم نالم را صحبا پا کنم |

۱۹۳

[illegible]

حیرت آرام وصلت فرصت یاد نداد
باختی در پنجهٔ طاقت نمی یابم چو شمع

هر سر مویم درین وادی بهرآه رفته است
نسخهٔ سودای عرضش داغ گوهر است

شگفت امروز هر چند آنقدر نابستن است
بلبلی زین غنچه سامان کمین گر مباد

در تخیل ساقی این بزم ساغر چیده است

گر بیاد رفته رنگی در خیال انشا کنم
میزنم آتش بخود تا رفع خار پا کنم

ای طلسم عالمی تا جمع این اجزا کنم
عالمی بازم تهی تا در دل خود جا کنم

لیک ساز رنگی که بر گردانم و فردا کنم
خانه باید سوختن تا آتشی پیدا کنم

تا کی طبعم پر طاوس مستیها کنم

بیدل از گردون نصیب من تا لب تشنگیست
گریه مانند ساحل ساغر از دریا کنم

نسب گردش چشمی قدحی داد بخوابم
بی خوش از شمع داغی نتوان یافت

بیانه عجز من مو هم بضاعت
از صفحهٔ من غیر تحیر نتوان خواند

بادم زدم ساز تر با همه خشکست
داد افشت ز تکرار عدم شیشه هستی

امروز چو اشک آینهٔ عالم آبم
سرشک گذاشت برات می تابم

چند آنکه بقاصد نتوان داد جوابم
چون آینه سستند نه دانم بچه آبم

آب تنگی باخته بر روی جهانم
آه از غم آنکار که نبود رضوانم

واکردن چشم آنقدرم ده وله دارد
بیدل همین صفر فزود دست حسابم

کام از جهان گرفتم تا کام شدم | آغاز نیست محرم انجام هم شدم

سر کوش جهان علم اقبال [illegible] است | بیهوده [illegible] خجالت آرام هم شدم

آمد در انتظار که داغم به باد رفت | یعنی غبار خاطر ایام هم شدم

صد نقش [illegible] سرگم [illegible] گشت | چون اشک مسافر یک گام هم شدم

باید حقوق زندگی تا مرگ ادا [illegible] | زین یک نفس بگردن ایام هم شدم

[illegible] لیلی شهرت عشقا بس مباد | چیزی نشان نداد [illegible] نام هم شدم

بیدل چو سایه محو خود رفتم نبود
وحشت کجاست تهمت آرام هم شدم

در گلستانی که محو آن گل خودرو شدم | چشم ما وا کردم از خود چون قمری یکسو شدم

هر چند [illegible] یارب [illegible] ملال | تا سری پیدا کنم اول خم ابرو شدم

نشئه آزادی [illegible] | گردش رنگی بعرض شوخی آمد شدم

کاش [illegible] نقش پای بیدل | آسمان گل کرده‌ام یا عالمی یکسو شدم

[illegible] از قامت پیر [illegible] | تا فشار رنگ اشارت [illegible] شدم

دشتم [illegible] دلتنگی رهاند | خانه صحرا گشت [illegible] آهو شدم

کاش تمنای من بیدل بدرد انتظار
نیست پیغامی باین گیسو که من هم شدم

بیرون [illegible] رنگ جلایم | چو رنگ قطره خون رفته [illegible] استاده‌ام

195

ز هر تعرف خشت گر چون پر طاوس | بجوش آینه خفتن نکرد حیرانم

تحیر چشم برق ناله ام دانسم | چو در بخشش بخندین لباس یابم

حباب کسوتم از دستگاه عجز مپرس | هوست همنفس تکمه گریبانم

نداشت خاتم دیگر نگین عافیتی | بروی آبله کندند نام جولانم

چو صبح از همه پرواز اندکاک گذرد | چه ممکن است برمن قفس پرافشانم

هزار رنگ چو طاوس سوختم اما | نکرد شعله زنی روغن چراغانم

تامل از گره هستیم گشود عدم | نگه بخاک نگند از فشار مژگانم

دماغ نشئه تحقیق اگر رسا گردد | برون ز خویش روم آنقدر که ...

بساط بند تعلق نچیده ام بیدل
بغیر ناله نی نیست در نیستانم

در جنون گر گسلد پیمان فرمان ناله ام | بعد ازین و ز بلکاف گوی ... ناله ام

... بام فلک اقبال شکلی چون | گر تامل محرم معنیست من آن ناله ام

چون سپندم نیست خاکستر دلیل خامشی | مهر گشتم تا به بند مشقم ایران ناله ام

گرد از ملکم برید از عشا هم گذشت | تا کجا خواهد رساند انجانه ویران ناله ام

دیده در دا آلوده محرومی دیدار کیست | گر شکست ... هیچ شد ... ناله ام

مژده آبی رسید گر طپیدن خون شدم | ... خاکستری بر رشید ... ناله ام

بیدل از عجزم زبان مدعا فهمیده نیست

حکایت [illegible]

۱۹۶

بی تکلف چون نگاه ما از زبان نالہ ام

سطری اگر ز دست شمع جبهان نوشته ام
گرد اند ما هم رنگ چلیپا نوشته ایم

نقش تاج اگر به برگ گل نهاده اند
ما هم برات آبله بر پا نوشته ایم

دیگر ز نقش نامهٔ اعمال ما مپرس
آنها که بلوح کاتا نوشته ایم

معنی سواد نامهٔ اشک پکیده نیست
هم نامه ها چون تمنا نوشته ایم

قاصد چو رنگ بی نی پا سر باید
پیغام شد که نامه به عنقا نوشته ایم

در مکتب نیاز چه حرف و کدام صوت
چون نامه سجده ایست که بر پا نوشته ایم

وحشی اگر لیند کسد بیچیس لس است
تا روز شب شود چه دعا ها نوشته ایم

مشفق خیال نامه بجائی نمیرسد
ای حیرت آن همه تمنا نوشته ایم

دارندگی مطالعه دل غنیمت است
خواهی بخوان که جلوهٔ تا ما نوشته ایم

بیدل نهال سرکشی اعتبار ما
بیش از فنا ز نقش کف پا نوشته ایم

بال آزادی برفشاندم قفس پیدا شدم
خواستم نازی بر آسا کنم مینا شدم

عرصه آزادی از جوش غبارم تنگ بود
بر سر خود آتی اتسانم صحرا شدم

شمع پیکری چنبه ادر گداز خویش تا
هر قدر از پا نشستم گر سرشته مینا شدم

ما نی و صیقل سنجال گل شد از یخ وی
رفتم امروز آن مال از خود که فردا شدم

فقرم آخر سر بجیب بی نیازی یا کشید
احتیاجم جوش زد چندانکه استغنا شدم

تماشی نیم وبانی الیسل گرفت — آغوش صبا النفس سحر قیامت دارم
تخم آمدیم جهت کشتی شیرازه بید — در کمینه بدری گره دام ابرو شدم
کثرت لبیا سدا ثبات ورت گشته — سالمی جمع کردیم لا یتیم کیمیا شدم

چه قدر بیدل زمین گیری تامل کرده است
ورنه تا عرش تن بکبر آستانه سقا شدم

فرصت تحقیق معنی کیم از وضع ادب — جنون گر کنم ای خس بار ره ترس شده ام
عکس این زلف ما تم گیری هم گریبانم — سرشک موج تر گام یکیده حق مقدم
بیان چه کر نما کسر خوشم پرده عبرت — نقاب زنگ بزدا در خون تصویرم
سجود تا هستی ست فرد جبین من — جیان کلبه ام از مکم تپیدن دور ...
نجو و چیده سیالم القش دیده تا لم — نعیده تماشا بجا لم یکیده ... تا مردم
ندواغ آنگرم مشکل کرده آدی ابی ها — دمد چون مرد ماک خیده پا خواهد رم
ندارد دنیا غم اندیشیم زعشقی بست دیده ام — تقیم حسرت خویشیم ... کو جا ام

ظل کیمبر سیلاب حادثات هستم بیدل
بنای حسرتی در عالم امید منهدم

خلوت یست بر گوشه حیرانی خودیم — تیغی نگاه دیده قربانی خودیم
گر نه الم قش خیال آراسته ایم — حیران صنعت قلم نا بابی خودیم
چون رانه هزار آب شسته اند — آیینه خجالت عریانی خودیم

۱۹۸

خاک فسرده‌ایم بهاری با دیده می‌کشد | عمریست پایمال تن آسانی خودیم
آئینه محو گشت و بند اعتبار نیست | محو خیال خانهٔ حیرانی خودیم
گوهر غبار رشته بالین نمی‌کشد | سر در کنار ژالهٔ غلطانی خودیم
ما را ز تیره‌بختی ما میتوان شناخت | چون سایه یک قلم خط پیشانی خودیم
سرسبز بود چشم گشودن درین بساط | چون شمع جا به اشک پشیمانی خودیم
پر میزنیم هیچ بجائی نمیرسیم | وامانده پای وحشت مژگانی خودیم
دلها برنگ شمع زبان بهار خزانست | انجام فکرتان همه حیرانی خودیم

بیدل بجلوه‌گاه حقیقت که میرسد
ما غافلان تصور امکانی خودیم

رفتم از خویش و به بزم جلوه‌اش لبیک زدم | شیشهٔ رنگ شکستم تا پری ساغر زدم
خنده گلزار پیدا نیست قدر دیدار بود | سوختم چندانکه بر آئینه خاکستر زدم
شبنم من ماند در خلوت کمین امید | از خجالت نقش آبی بستم و کمتر زدم
بیتو یکدم عشرت از بزم چون سپند | بر سر آتش نشستم ناله کردم پر زدم
پای تا سر دام غفلت ما کامی مپرس | آرزوها هر قدر خون گشت من ساغر زدم
آسمان بی اعتبار ما دید یک بستر ندامت | چون سپند بیکسی بر بیکسی لاغر زدم
حاصل حسنی جانی از بهار رفت ما | همچو الف تا عمری باگی دو رنگ زدم

بیدل از افسردگان جرم تدبیر نیست

۱۹۹

گر به عدم میکشیدم ساغر گوهر زدم

سخن زین بحر گستی یکدمی آرم | چون حباب از پی عجز جامه فرو می آرم
شبنم آدم الطاف و منم [illegible] | عرق پیشه باحرام وضو می آرم
عمر باشد چه سحر پید جیم از پای [illegible] | جیب چاکی که به امید رفو می آرم
تشنه کامی گهر تا نیم به قدر [illegible] | آبرو هیچکه ندارم بسبو می آرم
نخل شمع که به گل کردن صد گلدان | شمع آب نگاهی بنمو می آرم
به قدر گردن تسلیم و نیاز بکشت | پیش تیغت سر خود بر سر مو می آرم

چون گل از حاصل این باغ ندارم بیدل
غیر پیراهن رنگی که به بو می آرم

بحیرت سوخت پروازم نشد گرد [illegible] | زیر کوه ساق [illegible] شوخی نالم
ز وضع خامشی [illegible] | ادب بنازم نفس [illegible] و آئینه می بالم
نه پروازم پریشانی نه رفتارم قدم [illegible] | غبارم در شکست رنگ داد گردش عالم
به رنگ آب گردم ز شرم خودنمائیها | که سیاهی کند در خانه آئینه تمثالم
چه سازم چون نفس [illegible] طپش [illegible] | چه یکانست [illegible] افتاد دنبالم
چو گل تا زین چمن [illegible] بجام ساز خنده | ته ریز خاک باید رنگها گرداند یکسالم
تماشا [illegible] گریه [illegible] | اسیر [illegible] بیدل [illegible] تا مالم

[illegible] آگاهم گل [illegible] بیدل

[illegible] ۲۰۰ [illegible]

چو مژگان دست برهم سوده‌ام تا چشم میالم

تا بمد ریشهٔ راحت طلبی‌ها رفتم | قدر گشتم سر سوی تا بخمیدن رفتم
چون سحر نعمت ملک است ولی تنگی کرد | تا کجاها پی یک آه کشیدن رفتم
حیرت از دو چشم آینه دیدار تو ریخت | اینقدر ناله نگه شد که بدیدن رفتم
یا همه حیرت مثال گهر می‌خندد | قطره‌ام گشتم از یاد چکیدن رفتم
نفس چند دم شر کاغذ آتش زده رفت | یک شرره راه بصد چشم پریدن رفتم
یا مستی کده‌ام سحر که نفس از مژه بست | تو بهار گیر که من هم بدمیدن رفتم

محمل شوق من آسوده بنای بیدل
اشک را بست اگر من بدویدن رفتم

بسکه از شوخی ملاقات تو تمنا دارم | داغ صد رنگ خیالم چقدر پردارم
معنی یکتاییم ان به خیالم نشگافت | همه با هیچو صدا در گره این تارم
چند چون شمع عرق ریز نمو باید زیست | گلشن این قدر حیا آب کند یکبارم
رنگ ها بهگی قهقهٔ اظهار مپرس | اشکم افتاده است بمژگان کارم
شوق تعمیر بنایم بچه آفت که نکرد | سیل بی پرده تر از شوخی این معمارم
ریشه راحت کده جوش گهر عیارم | آنقدر شوخی هستی که کند همو ارم
هرگز همت من خانهٔ خورشید تمناست | پستی سایه نگیرد دگر این دیوارم
نقش پا چشمی اگر باز کند دیگر کرد | نتوان کرد بافسون نگه بیدارم

عالم از جوهر بیقیدی من غافل نیست
بیدل از گرد کسادم آینه بازارم

برنگ شمع ممکن نیست پوشیدن نهان دارم
چو مضمون غریبی بسکه در عالم جهان آتش‌فشان دارم

چه خواهم خورد بیدل تا بدرد خرک مانده گردن
ز خم افسانهٔ من همین یکپا فغان دارم

نگار شفق تا آفتاب آخر چه انجامد
تو تیغی دامن وحشت خونی بدامان دارم

بلندیها قصر نیستی ز آن پایانی
که من چندانکه پستی آیم از خود نردبان دارم

برنگ گردباد از خاک سرکشی نسیم هایی
که تا بر خویشتن می‌پیچم آغوش آسمان دارم

کسی برپا من بیکم کز امید دل نگم
خیال عالم رنگم نه این دارم نه آن دارم

بایین لنگر که تا عرق پیمای خجلت
ز خاکم تا غباری برنمی‌آید عالم دارم

مباش ایمن ز تماش دامن برچیده‌ام غافل
که من صبحم ازین عالم برون چیده دکان دارم

خجالت قیامت است از مرگ می‌باشم
عذر از کثافت مرده انکین جان دارم

بدرفع هر نفس با نا امیدی بسته‌ام بیدل
ز خود رفتن نمادیم من صد کاروان دارم

صد شکر که جز عجز گیاهی ندمیدیم
فرقی نه فشاندیم کلاهی ندمیدیم

تا آبله‌پا نشد ریخ خراشی
خاری نشدیم و سحری ندمیدیم

حسرت چه اثر داشت از حاصل مطلب
بیجلوهٔ فیض نگاهی ندمیدیم

صد رنگ گل افشاند نفس لیک چه حاصل
یک رشته بکیفیت آهی ندمیدیم

مژگان تا قدم پابوس سرمه شد ما | در سایهٔ مژگان سیاهی ندیدیم
گلچین چه چمن داشت که گلزار ندارد | از عاکسی آخر به کاهی ندمیدیم
بر باد ندادیم درین عرصه غباری | زان رنگ فروشیم که گاهی نپریدیم

بیدل تو برون تاختی که ما هم پرستان
چندانکه گذشتیم بر لب نه رسیدیم

بسوز تا بهار جلوه‌ات عمر گریبانم | بر بساط وصل تو تا فنی که می‌چینید زیر مژگانم
قیامت حاصلی رفت تو تسبیح این دیوان | کنارم آب شد تا شستن گرد بیابانم
عرق پیما شبنم چون سحر [illegible] | ندارم آنقدر آبی که گرد حیرت افشانم
نه از نقش [illegible] | همان خانهٔ مفلس نقش بوریا مهمانم
بایست اگر چیده تغافل امشب | جهانی را الوان چمن تیم پوشیده کاهم
ندانم در [illegible] محبت عشق بیکاری | بیاد سطر اشکی می‌نویسم نامه می‌خوانم
چو گوهر جیب چیده تار رشته گره بستم | سر راحت به دامن چیده چیده گریبانم

ندانم پیش از این عشق از من بیدل چه می‌خواهد
خریدم بی نوایی خانه ویرانم پشیمانم

چیدن بهاری به دل تنگ شکستم | گل چیده خیال کردن رنگ شکستم
مژگان هم آوردم و رفتم به خیالت | [illegible] تا بهم نیز رنگ شکستم
[illegible] چیدل تا ندم به تغافل | از من چقدر بوده که بی جنگ شکستم



دیوان بیدل

[illegible]

خون در جگر از شیشهٔ خالی نتوان کرد | دریا و گهر خورد را بدل آتش سنگ شکستم

بیدل نکشیدم الم هرزه نگاهی
آیینه براحت کده رنگ شکستم

چون سپند اظهار مطلب تا کجا پیدا کنم | سرمه می‌گیرم اگر خواهم صدا پیدا کنم

هر گهر موجی به آیینه دارد جوهری | از کجا یارب دل بی مدعا پیدا کنم

شمع بزم وحدتم در من نمی‌گنجد این است | وا گذارم خویش را تا نقش پا پیدا کنم

بی جنون اسباب کیفیت نیستم هیچکس | خانه بر آتش فروشم تا فضا پیدا کنم

در دماغ گردشم پرواز دارد آشیان | بال می‌گیرد دعا گر چون نگه جا پیدا کنم

خشک نشد از شراب هستی تا یکی | به که گم گردم ز خود هم تا ترا پیدا کنم

عمر چون نگه بیدل بحیرانی گذشت
گوشهٔ چشمی اشنید پیدا کجا پیدا کنم

خبر دارید فرصت تماشای خویش می‌جویم | نگاهی داشتم تا خونبهای خویش می‌جویم

چو شمع گشته سامان ماهتابی کم نمی‌گردد | سری گم کرده‌ام اکنون کف پای خویش می‌جویم

بهر دعوی گر رسم زان که هانم بر نمی‌دارد | بهر جا هم جانم را انجا خویش می‌جویم

جنون آورد زین دامن بناله نعمید | جز آتش نیست گر می‌دوی تحفه خویش می‌جویم

چه مقدار از دماغ نارسایی پا برجا | کز آن گل پیرهن در قبای خویش می‌جویم

خیالی کو که نقصان یا نقش سر زده خاکستر | سراغ هر خواهم ز ریشهٔ خویش می‌جویم

[illegible]

نیستان نبود چون ناله انشا کرده ام بیدل
ز چندین آستین بیت و ما خویش بیجیم

مرده ام اما همان خجلت طراز هستیم | تا عرق چیدن تپش پیوسته در آغاز هستیم
تخم عجز ما به سنگ سرمایه نشو و نماست | سجده میدانم لبش آواز نیاز هستیم
چون جام نفس پرواز هم در قفس | ای هوس غافل مپرس چه پرسش ساز هستیم
چشمکم همچون شرر بیتاب اگر تکرار هست | بر تغافل بسته ابروی ناز هستیم
ننگ ظلمت بی قیاسم [illegible] مانند حباب | بحر بالیدن آغوش گداز هستیم
گر طلسم نقاش کنعیتم بی پرده است | عشق در گوشم [illegible] راز هستیم
صبح هم دیده در شب زندگانی می کند | بی نفس خوابیده است افسانه ساز هستیم
همچو شمعم هر نگه داغ دگر ایجاد کرد | نیم قدی یارب ز فرسودیت نیاز هستیم

بیدل از مضمون عشقایم غافل مباش
نقد اظهاری ندارم در گداز هستیم

عمر است چون نقش [illegible] بلند فسانه ام | از ما نیست [illegible] دشت افسانه ام
خجلت [illegible] چه هر [illegible] میکند | موی ز چشم رفته معذور شانه ام
زین بزم همچو شمع کسی [illegible] | دنیاست آتش کز نفس [illegible] ام
[illegible] گرد انتظار | قاصد اگر [illegible] کند [illegible] ام
آیینه تر از آب [illegible] | پرواز [illegible] بهانه ام

| | |
|---|---|
| عنقا بلی نشانی من نیخورد قسم | تا می بنام شکست فسانه‌ام |
| لبریز هم آن قدر ز تماشای جلوه‌ئم | کز شرم چون عرق کنم آیینه‌خانه‌ام |

تا پر فشانده‌ام قفس آشیان کیست
بیدل بجوی گل کمین بهانه‌ام

| | |
|---|---|
| یک دم آسایش بصد ابرام پیدا کرده‌ایم | سعی بیتابی ما کی آرام پیدا کرده‌ایم |
| تیر و بختی تیر انجام رشک‌گاه تجربست | روز اگر گم گشت باز شام پیدا کرده‌ایم |
| قطره آبکیم مارا چه کو جولان گرام | از تهی‌دستی یک گام پیدا کرده‌ایم |
| عمرها در خیال جلوه او نور بست | لی نکته جیبکه چون بادام پیدا کرده‌ایم |
| عشق در رسوایت همچون نامه | یک گریبان جامه احرام پیدا کرده‌ایم |
| ای شرر بی‌پیش آیینه فطرت | ای هوس کسب فنا نام پیدا کرده‌ایم |
| خاک امروز گرم رنگ پرواز فنا | ای هوس کسب فنا نام پیدا کرده‌ایم |

عالم موهوم اسباب تعزیت لیته است
انچه بیدل از خیال نام پیدا کرده ایم

| | |
|---|---|
| عمر نیست قیامت که در گردش عالم | چون آینه حنای پیرنه خیالم |
| ای تنه سراغ اثرم سیرم کو | در خلوت اندیشه خاکست فنالم |
| در بزم تو ساز طرب تخت خموشیست | کو بخت نپسندی که شوم نالهٔ نالم |
| خودبینی خشک آیینه‌ها رشال آ | از خودگمی تا من موهوم تنالم |

[illegible]

ساز سحر تا کی به تک نفس است | شاید به نسیمی رسد افشاندن عالم
با بخت سیه صرفه از وصل نبردیم | در مرض نبرد رستن مو برعالم
از هر مژه جیب جگر نسخه درو بست | حیرت چقدر نامه گشوده است پر و بالم

بیدل نفس سحر بیان خم زلفش
آشفته چو آبی که ظرف شد سو الم

کی در نفس دام هوا هوس افتم | چون شعله نیم منکه به دنبال خس افتم
چو صبح اگر دم زنم از جرات هستی | از شرم شوم آب نفس آمدم
سرتا قدم نیست بجز قطره اشکی | عالم همه پا زیر پای چه کس افتم

طاوس نفس پر خود دام بدوش است
بیدل چه عجب کز شرم در قفس افتم

امشب آن نیست تا زمیر سدم | رفتن از خویش باز میرسدم
صبح شبنم کمین این چمنم | از نفس هم گداز میرسدم
مو بمویم طپیدن آهنگ است | فکر آن دلنواز میرسدم
سوی دنیا نبرده ام دستی | گر گنم پا دراز میرسدم
گر همین نفی خویش اثبات است | رنگ نا رفته باز میرسدم
نیم از چشم آن قدر محروم | مژه و ذره ساز میرسدم
عمرها رنگ با یادم گرداند | بیخودی هم بباز میرسدم

۲۰۷

نرسیدم بهیچ جا بیدل
تا کجا امتیاز نے رسیدم

چو اشک شب آبا عرباده ما به گردانم / زشرگان تا بدامان سیر مهتاب گرد دارم
عروج ختم زنجیر از پا بر نبید او / چو شبنم در دل آئینه سیاب گیرادم
بی تر کردم اگر سیر چشمی باج نگیرد / بجام بی نیازی چون گهر آب گرد دارم
پد جمع از مخلت هستی عرق پیمانه جام / نه محو رسم نه مستم عالم آب دگر دارم
گدام آستگه چون ست بیدار میباشد / تو مژگان وا کن این غافل کرتن خواب گرد دارم

گریبان راز اسرار است بیدل هر سرم
محیط فطرتم طوفان گرداب دگر دارم

رنگ پر ریخته الفت بیدار توایم / جسته ایم از قفس خویش گرفتار توایم
خاک ما جوهر هر ذره آئینه گر است / در عدم نیز بهان تشنه دیدار توایم
هرگز دیده دل غیر تمنای تو نیست / از نگه تا نفس یک خط پرکار توایم
اشک آن است سواد خط پیمانه شمع / همه واسوخته سبحه زنار توایم
پیش ازین ساغر الفت چه اثر ها دارد / خواب حسرت نفس سایه دیوار رییم
در این عقوبات گرد غفلت نیست / هر کجا ایم بهان تا غیر رفتار توایم
جلس هوس تا شیفته از زش نیست / تهمت ما همه این بس که بیدار توایم
کیفیت نشئه نازیم چه هستی چه عدم / هر کجا ایم همان ساغر سرشار توایم

جور دو درستی کم ز جگر خوشه | ای تو در کار به همه بیکار توییم

ناله سامان حنین سازی شکست اینجا
بیدل از شوق نوای لب اظهار توییم

شب که آیینه آن آینه رو گردیدم | جلوه کرد که من هم همه او گردیدم

خجلت سجده خاک ره او کرد مرا | آنقدر آب که سامان وضو گردیدم

چون سحر سیر جهان تهمت جولان منست | نفسی بود که در پرده او گردیدم

زیست سلسله زلف دراز است اینجا | من یکمو می‌تانم تو دو سو گردیدم

گل شبنم زده بیرون تو دانم چه داغ | از کجا مایل آن آینه رو گردیدم

ترکه جولان تن مع گهر کرد مرا | جمع جمعیت گر همه سو گردیدم

ناتوانیست که پیمانه نشد کم سو امید | منت نقاش خیال تو که مو گردیدم

پیکرم غوطه بعید موج گهر زده بیدل
خوش غبار هوس آن سر کو گردیدم

سحر کیفیت دیدار تو آیینه پرسیدم | بحیرت شد رفت چشمی که شنیدم آگه گردیدم

نیست حق جستی ز خود تهی کردم نیامی را | چنون شایان شان نشست یکنا ز ناتوییم

بعریانی نیازم بار چندین ناله بر دارم | سواد فقر مرپست در رو کمتر شب بیدم

شود گر جوشش چشم تصویرم نمی آید | که من خانه نقاش تن از رنگ گردیدم

ز چندین چیرمن تا بستانم عنبر یا | بما منت چنان نادیدم چشم پوشیدم

[illegible]

مرا از وهم عشق هستی بهسامان می رسانم | با این تمهید اگر مرگی بر آرد از هلاک ایمیدم
نه آهنگ نی نسلی رقم انجام نه آغازم | بفهم خویشتن یارم نمیدانم چه فهمیدم
چراغ حسرت دیدار خاموشی نمیدانم | بجز ناله بود اما من بهوشش نشنیدم

ندارم سایهٔ سرو از دامان کیستم بیدل
به رنگ فتنه از خود به بیداری خرامیدم

نفس طی نمودن در شکستن انشا نمی‌سازم | چراغ روشن از خاکستر پروانه میسازم
بطرز یار شرار سینه چاک طره نازم | بچشم استخوان تا صبح گرد شکسته میسازم
محبت عدم بی ثنا پسند غبار درم | همان گرد دیگر میگیرم پیمانه میسازم
دماغ طاقتی کو ناتوان کامی جمع قسم | شکست نوائم نفس مستانه میسازم
عقوبتها گوارا گر دو بیرون دل بیرم | نفس میدان نکه تنگی بنیاد خانه میسازم
سبزه برگ تسلی دیگر فیض غبارت را | برای یک شره خوابی نیفتد نشانه میسازم

مباد ای بیدل آن کنجکاوی بگویند من باشم
مراهم نذرگاه دیگر شد که باد بیزانه میسازم

ز چاک سینه آهی می‌نویسم | کتابم حرف ماهی می‌نویسم
غبار از خط ارکیست اشکم | که هر سطری براهی می‌نویسم
برنگ سایهٔ مشق دیگرم نیست | همان روز سیاهی می‌نویسم
نیاز آئینه امیر از ناز رست | شکستم کجکلاهی می‌نویسم

اندیشه قبل از وقوع بیان طبیعت ... ایمان شاهد و دیده اند چون ... نمایی است ...

ز دل نفس امیدم جلوه گر نیست
برین آیینه آهی می نویسم

دو عالم نسخه حیرت سواد است
به تصویر نگاهی می نویسم

چو صبحم سطر بی نقش است بیدل
شکست رنگ گاهی می نویسم

---

عجز طوفان گه محو الفت مژگان شدیم
ریختیم هر سو بال و پر ناگه گرد طوفان شدیم

الفت لطفی که آگاهی تباه ما کند
ما کنون زین غفلت خانه نسیان شدیم

یکبار رحم گر بود هیچ جز سر کرده ایم
ویران جنون نم کرد تا مژگان شدیم

الی تمیزی داشت ما را تا ز پندار غنا
آخر از آدم شدن محتاج ایمان شدیم

سبحات ننگ حسن عید عرض بها
پیرهن کردیم سامانی عریان شدیم

سکه راه دردی حسد انبیم گذشت
آسیاییم و دوران از دید باران شدیم

نیست لشکر هم نشد ... زنده هیچ ها
طبع نادیق پشیمان کرد کی دندان شدیم

نیست خاک تیره آیینه کردن خبر
جلوه گر دید که ما هم دید حیران شدیم

بیدل از ما عالمی یاد از درس معنی آشناست
ما به فهم خود چرا چون حرف خط نادان شدیم

---

پرتو انداخته ام با ... درس گشتایم
از عالم عنقا چه خیالست ببر سر کریم

با هیچ گهر باخته ام دست گریبان
از دوش جنون نیست بجز لغزش پایم

ما فرقه محو سخن ... توان زیست
بر سایه خود بال فشانده است هماییم

---

٢١١

[illegible]

آینه‌ست سالکی باس پرسید — گر خوان مراد موج تمناست میایم

وز ذات بیان چگونه ساز و ساست — آغوش ادب هست که پیشت بگشایم

کو مین خیالیست گر آئینه شکست — کو عالم دیگر که برون از خودش آیم

بی نفس میکدم دمیدم از خویش — کس هیچ نشد که چه چیست تمنایم

تحقیق زر موهومی سازم چه نماید — تمثال دو رنگی نیست هیچ آئینه جایم

ساقی تو می چند بشو تا نخ کلیف — شاید دمی از یاد خود همه باز نیایم

بیدل نکنی آرام تمنا که درینجا
بر باد نداوند چو پروانه بیایم

ما بیتاب ادراج پریشان رسیده‌ایم — چون شمع رو بجیب ز آتشیان دمیده‌ایم

دو فردن با مرغ سحر آویز زمین خاکدان — تا نفس صبح چندین کاروان دزدیده‌ایم

همچو عمر از وحشت حیرت سراغ من مپرس — ره برسته ناز هم از خود گمان دزدیده‌ام

یکقلم منقار کان با دهن خنبر ست — صفت تنها که خود را در میان دزدیده‌ام

چون آن نوگر همه بر پر زعم چراغ دل — جبهه کز سجده آن تمثال دزدیده‌ام

در کتاب فهم معنا نیز نتوان یافتن — لفظ آن نامیکه از ننگ نشان دزدیده‌ام

در گره دارد تغافل چند تا بس کاری — بسته‌ام چشم زمین تا آسمان دزدیده‌ام

بیدل از ناموس اسرار تمنایم مپرس
سینه از آه لب از خمس فغان دزدیده‌ام

۲۱۲

[illegible]

به باغی که چون صبح خندیده بودم | ز سربرگ گل دامنی چیده بودم
خون می‌چکد از باغ دور امکان | در باغ خیالی ترا شیده بودم
اگر سر برستم دگر گل ندیدم | به مژگان یارب که خندیده بودم
کس آیینه دارد نقشم درین مهم | تحیر امیدی ترا سنجیده بودم
چرا آب گوهر نباشد غبارم | به راه تو چون اشک غلطیده بودم
ادب نیست ورنه تو دریا نهادن | اگر سر تمنی بود نخندیده بودم

ندانم کجا رفتم از حیرتش بیدل
بیاد خرامی خرامیده بودم

ز شفقت گر همه بیگانه شد آشنا بود دستم | همان انگشتری آگاه سلیمان بود در دستم
درین گلشن نگشتم چیدم غنچه زخمیدم | ز دل آمد شقه وا چیدم گریبان بود در دستم
پریشان زیبج گوهر مگر تحسین نبود | سر این رشته تا بودم پریشان بود در دستم
سوال عجز بر تحسین کردم و بس گر خواندم | درین مکتب همین یک نقطه تو خوش بود در دستم
ستمگاری قیمت نشدم قانع | کجا ترجیح دامن صحرا امکان بود در دستم
جنون آواره و حیرتم لیست میگریم | مکاتب نفس بر ترده عنوان بود در دستم
کف ... عشق... | بحیرت مردم آیینه پنهان بود در دستم
چه صبح از کسوت هستی ... | چه رم ... افشان بود در دستم

بشبنم آمد کف بیدل ... وصلی

٢١٣

[illegible]

گر ز غفلت [illegible]

کار ما چون [illegible] نگاه حیرت خورم | [illegible]

[illegible] سیه [illegible] | [illegible]

خلوتی [illegible] جنون [illegible] | آینه [illegible]

گر نبود [illegible] بس | در غبار [illegible]

قطره [illegible] بحر [illegible] انجمن | هم [illegible] رسید [illegible] دهان [illegible]

در خور ظرف خیال [illegible] حباب
بیدل دریاکش جام [illegible]

می‌رسد گر [illegible] آفتاب [illegible] | [illegible]

آسمان گر [illegible] | [illegible]

[illegible] وحشت [illegible] | [illegible]

وحشت ما بر تعلق [illegible] | [illegible]

تیغ [illegible] | [illegible]

آب رنگ ما [illegible] عالم [illegible] | [illegible]

غفلت ایام پیری [illegible]
سخت [illegible] بیدل [illegible]

نسخه [illegible] آورده‌ایم | [illegible] آورده‌ایم

حکایت [illegible] ماهی [illegible] ۱۲۴ [illegible]

الفت ما ضعیفان نیست از طاقت جدا | چون کمان تو خویش را یک پیچ و خم آورده‌ایم
صبح ما در حسن سواد نسخهٔ آرام نیست | سطر گردونی خیال از وحشت رم آورده‌ایم
عمرها محرم جیب تامل باشیم | تاکنون با خیالات سر بهم آورده‌ایم
سعی ما واماندگان منزل اگر ندارد قدمت | همچو نقش سوده نقش قدم آورده‌ایم
زینقدر تقصیر چه با مسند دعا بس است | تا ادب یاریم لب با شرم هم آورده‌ایم
هست ما چون شمع فرصت کش شتاب | اینقدر هستی که داریم از عدم آورده‌ایم
حاصل جمعیت اسباب جز عبرت نبود | مفت بیدل کز مژگانی بهم آورده‌ایم

بسان گرد هستی با هم از خویشتن رفته‌ایم | انفعال خانهٔ آئینه گردون رفته‌ایم
در ریگ حسن شمع تا رنگی نمی‌گیرد سر | جهانی آمد ما تن با و آمدن رفته‌ایم
بر بزم او چه امکان است چون شمع بی‌زبان | اگر از خویش هم رفتیم بدرس سخن رفته‌ایم
با آگاهی نبرد هیچ تدبیر عریانی | ز غفلت چشم پوشیدم بفکر پیرهن رفته‌ایم
چراغ و دل محفل پرواز مشتاقان | بیاد تب کجا رفتیم بساط انجمن رفته‌ایم
ابا نمر رحمت جیب تمنی دارد | شمیم جیب تا بفکر آمد برون رفته‌ایم
صدا ما غم الفت جنس کیفیت انجا | لب تا بحرف آمد برون چون سخن رفته‌ایم
چو شمع ال وحشت نشد تدبیر پا انیا | بلوح سینه‌ها اشک آن خراز بزم انجمن رفته‌ایم
تا قیس نگرند و رفتی خود ال انهم | زمینی چون اثر بر دم تمود آمده بیرون رفته‌ایم

چو گرد رفتی عمر ما شد ال وحشت سر تر بیدل | ۱

نرم آرا زخود رفتن [illegible]

فرصت یک قدم جنبیدن ما | اشک شد [illegible]
گر تماشا یک [illegible] | از جیب [illegible]
[illegible] | هر تب [illegible]
آینه [illegible] | [illegible] آرا [illegible]
تحیر [illegible] | [illegible]
طالب [illegible] | [illegible] آدم
[illegible] اگر [illegible] | [illegible]
تحیر [illegible] | [illegible]

به چه امید کنم [illegible] بیدل
[illegible] از قامت خم

یاد [illegible] | [illegible] داشتیم
یاد آن [illegible] | [illegible] نداشتیم
یاد آن [illegible] | [illegible] کاشتیم
یاد [illegible] زندگی | [illegible] گذاشتیم
[illegible] | [illegible] برداشتیم
[illegible] | [illegible] انباشتیم

[illegible]

از سر راه خیالش نتپید دل ما | تا غباری بود ما برجو گمانی داریم
دست ما محو فنا ماند آخر لطف و شما | خاک هم بوده ایم گردی تا توانی داریم

جرأت پرواز سر حالیست بیدل ورنه ما
در شکست بال فیض آشیانی داشتیم

ز بنیادم چه می‌پرسی که گرد نیستی حس دارم | بقدر حال دل خمیازهٔ شوق نفس دارم
سیهی کشتم از دستگاه حسن چه پرسید | بهر حسن مو اگر پیدا کنم مژگان هم دارم
انطلم با صبح و زنده حسن میسر [illegible] | نفس در بند سر کوب جرس ز آوازه [illegible]
دل آزادی از اسباب امکان کرده ام [illegible] | هوس کمتر روان با شادکن یک [illegible]
نفس تا یک نفس فردوس پیمانه می آید | به رنگ بال طاوس آرزو دارد تفس دارم

بجوم تشنه زدم بر سر اعشق هم بیدل
چه مینا خون بیچاره لبریز عرض نفس دارم

چنین گر گرد تحیر هم توبی آمد به جان انجم | هنر دکان شهرت ز بر و آسمان انجم
ز گردون بیدانه عشرت تا صبح [illegible] | کر انجام عنان اعتبار دامن انجم
شرار چند سامان کن که فردوس تو [illegible] | نمی آید بجام [illegible] رنگان انجم
توان از غفلت [illegible] گر [illegible] | نظیر از خیک دیگر ندارد دکان انجم
چراغ این شبستان [illegible] باشد | نشاند گرم شب تابی مگر آسمان انجم

محو بیدل غریب تابندگی از مشق امکان

۲۱۷

[illegible]

گردن شمع است کی تیر بیان تیغ دهان دارم

| | |
|---|---|
| چون نفس چو خیال آن سحر تازه ایم | محمل بر دوش نیم صبا آمده ایم |
| راه شرمی گر است تا بینی | و ضعیفی تان غلتان کی دو رفته ایم |
| تر است رنگ سحر انشان بیست | تا دل ما باشد از ما گذشته ایم |
| با رنگ رسته تا نامه بشمر از ما | تا کی کم ما گشته زیر ما رفته ایم |
| بیدل چو بیدلی گر هست ما را | آزاده ایم گر همه عالم گرفته ایم |
| نوحه ما چون قلم خلقت که بار بیدل گم کرده ایم | آه از ان بیکسی کی گردن پیرهن گم کرده ایم |
| و همه از بار دیدلی اندوه کرد بیکسیست | تو ملیت اندیشه غربت وطن گم کرده ایم |
| گر عدم مایل نباشد زندگی هم سعی مرده است | عالمی از خیال تن و جان گم کرده ایم |
| موج دریا دگرنام از تنک پیوستم هم سر | آنچه من گم کرده ام تا یافتن گم کرده ایم |
| چون نم اشکی که از مژگان سرزده دنبال | خورشید تا نقش پای نوشتن گم کرده ایم |
| جان نفس از جستجوی مدعا آگه | این قدر دانم که چیزی هست من گم کرده ایم |

هیچ جا بیدل سراغ رنگهای رفته نیست
صد نگه چون شمع در بزم انجمن گم کرده ایم

| | |
|---|---|
| اگر دریا نگردد خود به بر خیس کام شبنم | تو هم بر اشک وقت گیر یا کام شبنم |
| بچشم محو نظاره نگه شوخی نمی ماند | تحیر میکند پیدا آن در هیچ جسم شبنم |
| در این گلشن که خجلت عرق سر بیکم دارد | سحرگل گردن گردن آخر محرم شبنم |

۲۱۸

طلسم حیرتست آیینه جولانگه رنگم | مداران خبر حلقه چشمی نگین باغ عالم

طربها خاک شد آنجا که دل بی مدعا رفت
درین گلشن چمن بر دست بیدل نقد شبنم

درین گریه اگر باد برد حاصل خاکم | بجوش آید چکد شبنم خون از دل چاکم

از بسمل شوخیها تیغ بسر رسید | ندارم جز نظر معنی بالای که بالاکم

دل فهم خیالیست کز ناخن تحیر | زبس تا تکلف مقر در دیده چاکم

نبستم از خجالت آیینه بست | تمثال کشیدست تردامن پاکم

بیدل بخیال تر چشم سیاهی
امروز سیه مست پر از سایه تاکم

قیامت کرد گل در پیرهن بالیدن نازم | جهان شد جمع محشر زیر لب خندیدن نازم

تغافل ربا من تقابل ... اینجا | جهانی را بخود آرد ز من بخشیدن نازم

تمنا از عین یکتایی هم خفت اینجا | تبسم کردن تیغ غضب تابیدن نازم

نشد قطره ز دریا کشتی گردیده اند | دلم در دست داد و حشت دل پیچیدن نازم

نفس برق در دست تا آزادی نخواهد | میا غافل از نگاه و دامن چیدن نازم

تغافل هم نگه می پرسد احوال من بیدل
مژه نکشود سوی خاکساران دیدن نازم

تماشا گیر جلوه ای لبها موش خودم | نشا رستوقم دل لب زمی خوش خم خم

۲۱۶

[illegible]

با اسیران فراغت دوران کشیده | چو نفس در نظر بال قفس گوش خودم
نشئهٔ کیفیت از ساغر بیکسان مست | میکشم جز ضعف دست تو ... هوش خودم
عضو عضوم چو مینا آشنای پا و دست | بخیال تو بهر آینه آغوش خودم
از خمار هوس گردن خوبان تا چند | کاش ... مدار سر و مینا گوش خودم
چه خیالست کشم منت دیگر چو حباب | مستکه از تار نفس آینه دوش خودم
شمع تصویر ز نیرنگ هم آغوشم نیست | ... آتش خاموش خودم

بیدل از فکر غم عیش گذشتن دارد
امشبی دارم ... دوش خودم

بسکه گشتن نیز پنهان است داغ بسملم | رفتنی ست اندیشهٔ حیران داغ بسملم
دشتگاه ... قسمت نشر اسباب نیست | ... پیش پا ... چراغ بسملم
جنبش دیگر نیست تا ... | تیغ قاتل هم خون گرمی داغ بسملم
رنگ داد ... رنگ گردان گل | عنوان از موج خون نیست ... داغ بسملم
... آخر تسکین مباش | عافیت ست اگر ... داغ بسملم

چشم قربانی ندارد احتیاج مردمک
باده پرصافست بیدل در ایاغ بسملم

زبسکه حیرت نظاره آینه ... | برنگ چشم آینه طاقت ... خشم
ز ... | کلیم سخت ... چو سایه ...

[illegible]

| | |
|---|---|
| چو آفتاب نیم زیر بار غفلت ازین | چو صبح تا نفسی هست بر رهم صفا کوشم |
| سر از اطاعت آزادگی چگونه تابم | چو گردباد ز سرگشتگی ست حلقه گوشم |

غبار خاطر من سرمه سان شده بیدل
چو رنگ در ته دندان شکست خویش خروشم

| | |
|---|---|
| در خور گل کردن نقش است زیر سیمای من | چشمکی دارد پری در کسوت مینای من |
| شبنم و خشکی لطف ابر است رنگ نیست | چشمکی دارد پری در کسوت مینای من |
| عذرخواه یأس من هیچ حالم عریان میشود | غفلت دل از چه کوتاه است بر بالای من |
| بیشتر بی کیمیا خرا آورد کیمیا یم نخواست | شد سویدا گر ز خیال این نگاها پای من |
| دستگاه عبرت اینجا در تعلق هیچ نیست | میگشاید چشم حسن از شمع ماه سیمای من |
| تا قیامت بایدم گشت سر پرواز بعد | دام دارد ور سوا بیا دلی پرواز من |
| از غبار نیست شرمسار تاقتی هیچ کس | آتشکی بی بزم نم نگذشت در صبای من |
| سرکشی تنها آسکم غافل ز ختم مباش | آسمان سجده آرد ما بسیمای من |
| دست از کف رفت و دل کانیز تحیر فسون | کاروان بگذشت من در خواب ماندم وا |
| بیکشم چون صبح از اسباب این وحشت سرا | تهمت ری الاز استخوان بر اجزای من |

سایه‌ام بیدل ز سیر رنگ خم عیشم میرسد
نیست ممتاز القدر در من از تنهایی من

| | |
|---|---|
| روانی نیست محو جلوه سرآب گردیدن | سیر دگر از شاید این نگار نا خابان |

۲۲۱

[illegible]

درین چمن پاکی غرضیست یکسر ساز آغوشش
حبابی به پیراهن رسید از چشم پوشیدن

ز خواب نازنینان هیچ گه نشنیده‌ام غافل
تبسم می‌آورد سر مژگان من از خویش نالیدن

ز خود دور است اسرار کو اگر آرام میخواهی
که چون موج گهر اینجا تماشا قیست گردیدن

ادب پرور تسلیم پیشانی العاجز
دل آتش خانه دارم که بیاید پرستیدن

تو پیرو جلوه کن تا من نگین حیرتی دارم
ندارد دلکشی سر خامه صورت پرستیدن

درین محفل لب لعل از تبسم میکند بیدل
اگر پاس ادب داری نخواهی خاک بوسیدن

چنین کشتهٔ حسرت کیستم من
که چون آتش از سوختن زیستم من

نه شادم نه محزون نه گردون نه عالم
نه لفظم نه مضمون نه معنیستم من

نوائی ندارم نفس می‌شمارم
اگر ساغر عبرتی نیستم چیستم من

نخندید ای قدردانان فرصت
که یک خنده بر حال خود نگریستم من

درین غمکده کس مبیراد یارب
بدردی که بیداد دل زیستم من

جهان گو که با ساز هستی نیازد
کمالم همین بس بجز نیستم من

بااین یک نفس عمر موهوم بیدل
تمنا تهمت شخص باقیستم من

آخر از بار تعلقهای اسباب جهان
حیرتی دارم که بر جوش نگاهان تاوان

گرمی در مجمر هنگامهٔ آفاق نیست
آتش این کاروانها رفته پیش از کاروان

غزل

[illegible]

ای هما کام تعیش از نخواهی یافتن | مغز و ذرات ما نمانده از استخوان

قدردان خود نمی‌گردی نگاه عبرتی | سنگ قیمت گوهر و در دیده چندین بیان

چو ببرد پرواز من پرستان آنجا که دید | کاش رنگم در پر طاووس دید آشیان

پل زد احیانا شکم احتیاجم وداع کرد | آبرو چندانکه میریزیم میگردد نمان

عیش رنج ما و عدم خسته‌ای زنجیر من | خود که فتنا لست کجا پنهان ما کستان

نیست غیر از اسپناد آگهی سودای ما | زیر کوه از ما ز مژگانم چه چشم پاسبان

غیرت باشد بیدل از بیچارگی پر میزنم
چون نفس در دام یک عالم دل نامهربان

انبساطی نیست اینجا باش این بینش مپرس | میکشد مژگان ضعف آن یک نظر برداشتن

چون نگه تا مژگان باید جستن شکست | با طپیدن بهار خیز چندین بال بر سر داشتن

نخل هستی از علایق ریشه محکم کرده است | چون نفس میباید از یک سو تبر برداشتن

رنگ این عشرت نمانده بهار اعتبار | زین چمن باید چو شبنم چشم تر برداشتن

نیست غیر از ناتوانی بار تعلیم وفا | زخم بسیار میباید جگر برداشتن

شش جهت پیمانه شکست نگاهان چیده است
احتیاجت نیست بیدار دو گر برداشتن

حیرتی دارم درین باغ ز پاس ندیدن | سرنگونی تا نخوردی پای دو دیدن

هر کسی باید نگریست گریبان | در چاه میفتید زدیدن طالبیدن

۲۲۳

[illegible]

ما هیچکسان فارغ از آرایش یاریم
تمثال ندارد سر آئینه خریدن

سر رشتهٔ جولانش کف جاده برو بست
بکس تپش قطرهٔ خم نگرمیدن

در باغ خیالم گل گذشتن ثمر اوست
انکار کر من نیز رسیدم بپریدن

ما ساخته ناز تر اغیت غرورت
می‌سکیشد از رنگ حنا دست پکیدن

طاوس من لی حرام تماشا کرد آرد
دل گشت سراپا من آئینه دیدن

زین مزرع جلیلت ثمر حاصل خویشم
تبخال چه و تخم چه از شوق دمیدن

پیری نکس جرأت جولان نبندد
مارا دو سه گام آنسوی بر خمیدن

بیدل همه معنی نظردان پنبه بگوش بند
من نیز شنیدم سخنی از نه شنیدن

بی نشان که ز من جلوه نمود آیینه من
عالمی بر هم زند تا رنگ گرد اندر من

دور غیر از کثرت عریان خویش نیست
چشم تا پیدا خود را گر بشو پا تند در من

در طلب ضبط عنانم خبر عجز است بس
ترسم از خود رفتنم تا گر بگرد اندر من

شهر عنقا مسیح جوهر آئینه ام
مزرع آن دعوی که تمثالی نمیدانند ز من

چون حباب آئینه جسمی خم و آنهم بی نگاه
آدمی زارمی یکه حیرت می افشاند در من

سایه داران بر که دیگر نزاید در نگاه
تا نفهمی دل چه دورکی نرنجاند در من

داغ شد جمعیت از بنیاد این بیل فنا
آنقدر گردی نمی‌باید که بنشاند در من

تا نجوید هر دو سر زینجا کس حسن چون سبیل
خامشی را هم محبت تا نمید اندر من

بیدلم بیدل ز شرم بخت جانها میبرین
دو سا تا ندر خاک بسم آلبست گر ماند زمین

تو شمع مایهٔ نازی دلی را محو احسان کن
تبسم میکنی آئینه بر گیر و نمکدان کن

بهار جلوه گر اندکی از خود برون آئی
چو تخم از ریشه بیرون داده تحریک گلستان کن

اگر در سایهٔ مژگان رحت باید همه صحبت
برا بست و آتش آرائش حیرت سلیمان کن

بهار هستی انداز طاوس میخواهد
بیا یک گل شگفتن بر چندین جام حیران کن

نماند قدرت اجزای ما بیت گر خوش مست
بدستت هیچ چندین دست طبع پشیمان کن

تنفس هست دیگر کیفیت دل القفس می نید
گهر از کار انداز یعنی تبسم ها کن

تمثال حباب بحر ما منفعل باشم
معلی تا محو گردد خانهٔ آئینه حیران کن

بهیچ از حسرت بالیدگی غافل مشو بیدل
بچین دامنی طرح شکست رنگ امکان کن

حیرت آهنگم که می فهمد بیان راز من
گوش آیینه ندارد بشنوی آواز من

حکم نا پرسم ز تمکین ایستادگان آرام
درخم مژگان طلسم قطرهٔ پرواز من

حسن الله حقیقت بنزرات جلوه بود
تا بزم آیم ز خلوت تحفه رنگ ناز من

گوش محرم ساز من نافل مباش
انقدر نازک بسکه با دل سیر آواز من

شمع را در بزم بنشستن آورده اند
فکر انجام مکن گردیده آغاز من

انقدر بیدل بهم حیرت دل میطلبم

۲۲۵

[illegible]

سررشته بیرون ندارد فکر گردون تا زمن

تغافل داد از اسباب کمال قدر دان من
جدائی از چشم بد می بیند کنار من

گهرداری شد از شکست این نمی سازد
بنا اعتبار مشکل نمی آید بکار من

چه لازم تا شوم آزار لوث انتظار من
چنین بس شمع خامش فتاده است تا زمن

پریشانی ندارد صبح اگر دنیا عیان گردد
گواهی میدهد عالم که بالا پرده حال از من

رسا ندها چو سبحه جز تکلف هیچ نمی آید
بجا ماند لنگر عیب قدمی بدست تا زمن

اگر چه شکم خود فرقی عرق بگذشت اندر دیده
شنا تا آب آید آخر ز شرم آشکار من

کمینگاه خیالت گر این رنگ بستها باشد
به پا دوش خواهد گشت آخر شمار من

به امکان گر ده نیست از آن تحرک محرم
به شور من آرزو شکسته از غبار من

براهت مرده ام اما ز تابخانه رنگم
تو می آئی من آسوده آتش در کنار من

بر رنگ توانی محمل افسرده ام بیدل
که از خود میروم بیرنگ تحولست یار من

بانداز جان به بینائی که ندارد زلتین
زرفتن از خویش بجائیکه ندارد رفتن

فنا گشتیم هوای تو رفت از سرما
چه کند کس به بلائیکه ندارد جستن

کاه جولان تو چون شعله یا نور گهر
دیده دل باد ایکه ندارد رفتن

از شقیان زبان رنگه عجز یم چو شمع
سجده تا بسا بیکه ندارد نفتن

تنبه گوش گرفته است احبا چون شمع
مرجائی یا بجائیکه ندارد دیدن

۲۶

الفت دندودل آی ومقیم ساخت مرا | دارد این خانه هوائیکه ندارد رفتن

بیدل آن کیست که بایس نزاکت امروز
همچو دل نیست بنائیکه ندارد رفتن

سرمایهٔ اظهار لقا هیچ کسی کن | پرواز من داری تجلی مگسی کن
افسردگی از جمعیت بیش ادب | گر رشتهٔ شمعی نتوان نفسی کن
تا محو فنا نیست نفس بالی فشان باش | تا قافله آرام پذیرد جرسی کن
هرجا رسد اندیشه ادب جاده حضور است | تا باد چراغی نشود بی نفسی کن
چون شمع مقام نفس شعله خوش است | ای سنگ سحر خیز ازین فریاد رسی کن

بیدل چو نگه رام تعلق نتوان شد
تو اشک فشان دانهٔ حیرت قفسی کن

دارد تنگی خیر گر مید به فشان | عالم قبا ندوین از دست بر فشان
با گنار سر بلندی اقبال ابر نشاط | تا انجمن چون شمع سیر خیره ...
منشور شکست با روایت نمی رسد | از سایهٔ هما چه سعادت ...
پرواز تیدگی بجای نمی رسد | زان خاک خاک باش بلند است آسمان
عاشق کجا و آرزوی خانمان کجا | پروانه در کمین فنا دارد آشیان
هرچند تنگ حوصله بود دشت عیش | از موج بحر خنده بسیکسند نهان
چون شمع نیشتر بی کششی تو دون مباش | در دود دل سیر تو آتش می شوند نهان

۲۲۶

[illegible]

یوسف توان خرید بعمر گران کشوده
آئینه باش جلوه متاع ست کاروان

آوارهٔ شراب شعوریم چاره نیست
ای بیخودی بیا قدمی زن بما رسان

محمل بدوش خرابی اشک از زبس عبرت انجمن
بیدل چو شمع می برم چشم خون چکان

صفای دل بسحر از تعلق دهر روشن
نفس بلغزد از آئینه تا شود روشن

مسیحاست نفس چه اثبات غیر ضبط آهم
پری ست پرتو بینای خود بجیب شکن

لباس هم بریزد بخجلت تعبیر
مباش زنده بزنگی که باید ست مردن

بوحدت تو من را شبهه نتوان یافت
منم منم تو تویی تو نه من تو و نه تو من

به غنچه زار اگر راه برده دریاب
که زیر خاک چه مقدار بخیه است کفن

بقسمت ازلی گر دلت شود قانع
لب است لقمه ببند هر زبان بدهن

کسی مباد هلاک غرور رعنائی
چو شمع بر سر تیغ میکشد گردن

جنون اگر نه بپیرو بخیه بستم
مگر چو ناله ز زنجیر بندم از آهن

از چرخ بار منت تا کی توان کشیدن
باید بپای مردم دست از جهان کشیدن

بدگوهری بحالست گم گردد از رعشت
روی تنگ بدآب تیغ از میان کشیدن

آه از هجوم پیری با دار از غم ضعیفی
همچون کمان ز خویشم باید کمان کشیدن

ضبط عنان چه مقدار با مقصد آن نیست
ما را بجا رسانید آخر عنان کشیدن

شاخ دیرنگی رنقدر
غبار هی بکجا انجمنت ساحل گرنیان پیش
مجمع رکعت بیشمار زندوفروزندگان از
گم خبر ندارند نامردی گریبان بسد
دامن دست ابجی می بر دو نما تمنای
فریش در از بنگاه در خیال می آورد

غزل

دیگر خود را می بینی هست عالم
غرور بیارش بخودی آئینه دار دگر مجمع
انهارش بهم لازم دائی هست بلند
دیر گردون از خود ابجی دار

[illegible]

از خجلت بیاد من منفعلم ناز باید — در پیش ساده‌رویان تیغ تیز کشیدن

بیدل دلی ز آهن باید درین بیابان
تا چون جرس توانم بار فغان کشیدن

هستی لرزد عنان احتیاج بی‌نقاب من — رهٔ صید آشنای نازکرده دست آب من
در نگاه کس شبنم کارش خجلت جنون دارد — کلامم را خیال تا نمی‌گردد گلاب من
پنجه‌ام تا میکشاید چشم از شرم آب میگردم — سبک روحیست بی‌گلگونه همچون حباب من
ندانم تا کجا آمد بستر هستی خود را — گر دو روزم بسیار بیش آید حساب من
درین محفل مدار هیچکس جز من نمی‌افتد — مگر از یک سپند آتش صید کباب من
بزم وصل ما هستی عاشق میکند — ز فکر سایه بگذار آفتاب بیت آفتاب من

بی‌بال سعی کشید آخر هستی از خود شدن بیدل
درین دریا ز خجلت بود چون گوهر حباب من

ای تماشای مست چشم حیران دیدهٔ من — هرکجا با تو هم آئینه می‌بوسد زمین
جلوه‌ای بی‌پرده تغافل ز دست را — سخت مکرده است دنیا چشم اگر واز هم
بیسالی کز هوس کی قیامت کردیم — خانه را باید ساخت آن نقش هیچ زمین
اعتبارات غرور عجز باید عیسی — از نفس رنگ زمین مالید بر آه زمین
بندگی ننگ بی‌اختیاریست ما می‌گردد — می‌تراود از سجده نقش نگین
زندگانی و مرگ او نیز تدبیر هستی — از شمار سجده زاهد عرق ریخت زمین

٢٢٩

چشم حباب حیرت بیدل نهان نهفتن | چشم سیر و تا دهن کفش هم تهی از این

کلیتام شوق ست بیدل کلفت واماندهام
موج خون تازه دارد از نوید جبین

خانه غفلت خستگی کن خوابی آگاهی گزین | ای الم فرسود بر چهر بیتوانی گزین

ذره‌ها خیل ما گرم زجهد زخمه اند | کیلقدم با خورشید شوق همرا گزین

هر قدر غفلت فزود ترلات بس شتر | ای سم خاصه ما افغان کوتاهی گزین

باده آگر ماند همین بی لمس خیرست | از تقدیر باش آگاه و لب شاهی گزین

دریا شاگاه هستی کوزه تو ان رستین | محرم آن جلوه شو یا مرتبه آگاهی گزین

اعتبار اندیشه بیدل بر مست سازکن
شمع بی جان نیست آسان لیک آگاهی گزین

از ناله با دل ما تا کی رسیده رفتن | زین همه مدعی حرفی باید شنیده رفتن

همه رقص آن شعله دل میرود نفسست | در رنگ بیشه دارد تخم از دمیده رفتن

آهنگ شد تماشا زین گلستان فردا | راه فنا چو شبنم باید بدیده رفتن

قدر دعوت پیری ای جلوه اشارت | از تنگنای هستی باید خمیده رفتن

زین باغ محمل بر دو تا آوانی ست | از ما مد تو بنده رنگی چیده رفتن

رفتار سایه هرگز واماندگی ندارد | منزل ست هر دو آن بیند رفتن

چون شعله آخر این پایمال رنگ گردد | در سیر باشمیتم از سر کشیده رفتن

ادیش ست از حقیقت
بیم موج ز اضطراب تند مدام ...
دلا مجوز ... موجی ...
صد ما برکت بیلی ... منزل
نیازها ... ست و ... های
[illegible]

ای کتان عزه آدمی گرد تحیرنیست
ای عالمی ز عود بر ساز اعتبار تو دمعتن

تعجیل شغل خوبان ساز خطاست بیدل
نرمش به پیش دارد اشک عبید ز تن

بیا ز دیدنگاه عشق سیپه یا طاقت کن
عرق ورعی ز سیر غیر تعمیر خجالت کن

وحشت خاک غیر از سجده کاری برنمی آید
جادت کن اذت کن گمان کن جا کن

در بیابان عشق از سعد و سیاه گوهر
تو هم بار دل را و اشکان ز ادبار رسالت کن

دل ای گلشن اگر هست نیر گستے
ز گل قطع نظر تا کی حسین خیات کن

گذشتن از جان دیچ و از فنا ز انتها
همیت گر لبو ده بی همت تحرک کن

ز وسعت هر چه آید ختم تمدّ کر سو هم
دماغ چه حدف تمد سیا فرصت کن

کز انداز بلبل بیدل ندارد حال از حیرت
چه شبنم زین چمن با چشم سیا تماشا کن

گر بادبی قبلی ماندگی مطلق بنا ن هم
تا کام دل بهر نهیت سنگ نشان خواهم شدن

اشک مجنونم تسلی در ادراجم تهمت ست
از چکیدن گر فرو ماندم جران خواهم خیدن

جبهه لیلن کمین سجده فرسوده است
عالمی را تا جبار ام گر آستان خواهم خیدن

بیدماغی نوشم سوده است قبال گشت
تا هما آید چیر از استخوان جدا خواهم شدن

گر رسالگی چنین پای نیزه رعنان الفتی ست
بعد ازین چون سرو گمک نیستان خواهم شدن

با چنین مشقی که سازش جز شکست گو نیست
گر بگرد دهم بیابم کمکشان خواهم شدن

| بسکه از خود رفتنم دشواری آمد بچشم | محرم طرز خرام او چسان خواهم شدن |
|---|---|

میکشم عمری ست بیدل خجلت نشو و نما
در عرق مانند شمع آخر نهان خواهم شدن

بسکه ناموس غنا دارد یکین حال من
بیخودی دریا حیرت سیر آئینه را
دردل هرگز گرد چشم تابی زند
خیر فنا و هیچ جا اینجا آرام نیست
گوهرم از معنی افسر غافل مباش

هر که بسمل گشت پیچ بند در طپش بال من
می توان کردن نگه فرصت استقبال من
گر همه آئینه گردی نیست بی تمثال من
آتشم خاکستر افسانه دنبال من
سکته هیچ اندنت دریا احوال من

همچو گل بیدل خمار انفعالم سیر گشت
شرم یار ست آبیاره شیشه امثال من

گر قناعت ناتوانی داد دامان نگین
ای حیا خود فروشی شرم باید داشتن
صحبت از آئینه تعلسا ...
تیر محمودی چه ساخر اقبال جاه
کاش رسوائی هم اینجا در جهت
جوهر اقبال نقد رنگ شهرت
اعتبار رخ نام نگ است آز لبس

ریشه ناخن تیر دارد در کفستان نگین
یک نفس دستی از دست بستان نگین
ظاهر ستار زرد کاغذ نقش دندان نگین
ملک علم خیر از دید الدر عنوان نگین
رشته خاری میکشد نام از گریبان نگین
فلس ملی تا کجا سازد بسامان نگین
در ره طاوس کن سیر خرامان نگین

| | |
|---|---|
| شمع اقبال لب افسردگی در نیابت | تا م بهر او سر سنگ آب گرداند نگین |
| با کجا وحشت کند پیدا بساط اعتبار | تا قصان تو دهن چیند کمان نگین |
| با همه شهرت ز نقش ما نشانی هیچ نیست | چون نهان ما ست زخم تماشای نگین |

بیدل از نگل کردن نامش گریبان میدرد
نقش حق تا از نظر در چشم حیران نگین

| | |
|---|---|
| از تب سستی کرده ایمن تا رگ و ریشه استخوان | گر علیش خواب اینکه شمع مهتاب استخوان |
| آشیان ما همه یکسر تب پیکریم | عمر با شید شمع نخیزد بجز آب استخوان |
| زرم خوبان شد دل مشتی نفس است | از برای مغز دارد پرده خواب استخوان |
| در نگاه عمر دنیا هم نیست اوزار | گر همه چون گوهر از دریا بگردد استخوان |
| در مقام زور بازو همت بسمل کشی | ای جوان کم نیست یک عالم از اشک استخوان |
| اسمان تیغکان تا مل نخی ندید | جز بدست شاه نقر و قصاب استخوان |

صبح تا دم میزند بیدل هجوم شبنم ست
گر نفس لب بر رساند میشود آب استخوان

| | |
|---|---|
| دست جرات دیدم آخر مفتنم دامن ستن | همچو شمع کشته تا با عدم علم در دامن ستن |
| بسکه چون شمع تنگ سر بریده این انجمن | یک نگاه هم دیگر با ستیم در دامن ستن |
| گیر شستی نمانده ز علم تعلق اسباب | صبح ما از نفس تیغ عدم در آستین |
| ای دعا کیسه همت نخواهد پر شدن | تا کی چون زمیکردی شکم در آستین |

٢٣٣

بالجمله فنت بی موج پهلو که گرمی ست | عالمی زین بحر چون شیشه آرم در آستین
دعوی گردنکشی از عجز پیدا میکند | چون زبان آن هرزه گو خواهد قسم در آستین
شوق تنهایم ما را سیر دیگر نیست | انکساری جا کرده دارم در آستین
سرکشی و تنگی ... عار ما می شود | سودن انگشت ما را سر بهم در آستین

**بسکه بیدل عام شد افلاس در ایام ما**
**نقش ناخن هم نمی بندد درم در آستین**

یارب چه سر بکشد با خرس ناگزیر من | بقدر جوهر گشته پیدا الفت تقصیر من
بچندین جا بی موی سفید کرده ام مل | تو آن فهمیده ای کو نکند تقصیر من
اثر از خم تحیر مر دیا لا مینرند ساغر | برنگ آب در آیینه پیدا نیست تاثیر من
ازین بیش غبار آرایش دیگر نمی آید | تراویدن ام موی گرد و اد تقصیر من
یارب آنا رو چه سحر می گریم عال | بجسم کمیته گلشن ذره چشم حقیر من
الم ... باسم میرش نمک دنیا موی | گداز ... بیا چه شک طفل تسخیر من

**بگنج بیخودی بیدل دماغ اتفاقی کو**
**که شوری از ره فسانه گیرد گوشه گیر من**

مه ... پیدا شبنم از آسمان ابرو | قلم کج کرد می آید شمار تیغ آن ابرو
بجاشن ... دریا موج می آرد | بعالم فتنه می آرد نگاه چشم جان ابرو
درم ... تغافل کجا ... تنگ گیرعان | هنوزم گرد ... بیچیان ابرو

عرق نشانده لعل جبین صفحان ابرو | حلاوت لب جانبازت نه لنگر دارد

شکست میکشد ز رشحه تن مژگان ابرو | میان چین ابروی تو دیده ام از معرکه ها

برنگ آب نمود چشم میگردد ابرو | اشارت محو حیرت کن زهم تماشایی

بجای سبزه میدمد خاک آن مژگان ابرو | بمجرد سجده ات همه جا بار کرده اند انشا

نیاید از کجا ایم بچشم راستان ابرو | عروج همتی آرایم غرور عجز را هم

بوضع سرکشی لطف تو اقلیم دیده ام بیدل

بچشم سلامت نیم لعبت پیشانی ابرو

دل آب گشت و نیست امید نگاه ازو | آیینه شکست تغافل کراه ازو

ای سایه طرح مهر تابان نمیرود | ما هم نشسته ایم برون سیاه ازو

مشکل که این دو شیوه ز مرکز جدا شود | یعنی خجالت از من و عفو گناه ازو

خاکستر سپند وفا طرفه گوشه ست | افسوس ناله کرد بجوید پناه ازو

یارب علاج سوخته جانان میکند | داغ کلفت رتبه گرفته ست ماه ازو

گر نفس صبح شبنم نشاندنی ست | تعمیر از عرق مخواه باین دستگاه ازو

آرایش زبان اگر این خجلت آورد | خاکی توان شدن که برد گیاه ازو

شوخت مراد مرسته جان تنیاز کرد | چندان طپید دل که شکستم کلاه ازو

شایان اشک ساده ببند بیدل چو تهمت ست

شرم تو میکشد ز نگاه نگاه ازو

[illegible]

با الفت تو هیچ پهلو بیکدگر تهی ست | عاطلی زین بحر جوشیده ست آرم در آستین
دعوی بیگانگی از نقش پید میکند | چون نیایان شد هنر دگر گوهر ادّ رقم در آستین
شرق تقاضایم مار ا رهبر دگر نیست | انحنای جا گرفت دام در آستین
سرکشی و تنگی بیتما ما را می شود | بیدون انگشت ما را سر بهم در آستین

بسکه بیدل نام شد انقلاس در ایام ما
نقش ناخن هم نمی بندد درم در آستین

یارب چه سیاه گر با خرمن تنها گریز من | لقدر چه هر گشته بیالله حقیر من
بیچیدن ها کی موسفید کرده ام عمل | تو آن فهمیده ی کو یکی ایچ تحریر من
اخر از نرم تجیر و بعد بالا منزه ساغر | برنگ آید آب آشنا یک نمای تیر من
از پس غبار آرزو بیتا دیگر نمی آید | تراخ جنبی ام موی گرد اد ضمیر من
یا بی آزاد و بجز بتاگر کنم عمل | جشم گیسته گلی ذره زخم حقیر من
الم پرورده باسم میزش تنگ ناموس | گر ادر حرکش سیاه چه شک جغل تیر من

بگنج بیخودی بیدل دماغ الفاتی کو
کر تصوری از ره غسانه گیرد گوشه گیر ستنا

می نیاید اشیم از آسمان ابر و | قدح کج کرده می آید شمار تماشای آبرو
بجا شن سکتی شده دریا سیح می آرد | بعالم فتنه می آرد تمان خشم جهان آبرو
و مرسغ تغافل کجا جوی تنگ کی جان | هنوز رم گردش انجم شیوه ابر چسپان ابرو



رباعی
[illegible]

خط پشت لب بجا باشد لنگر ابرو
عرق شد آینه لوح جبین ممتحنان ابرو

ندارد چینی ابروی تو پرواز مو حاشا
شکست پیکر شد بر شکن خنده گل یمان ابرو

اشارت محو حیرت کن درین بزم تماشایی
برنگ ماه نو دو چشم سیه گردیدن ابرو

بدون تیغ خجالت سر حبابی ز کرده ابد اشا
بجای سبزه می‌روید ز خاک آن مکان ابرو

عجب چینی آرایم عروس مژه تماشایم
نیاید از کمان ما هم چشم راستان ابرو

بوضع سرکشی لطف تو اقبح دیده‌ام بیدل
بچشم مصلحت بینم لب رفتن سحبان ابرو

دل آبگینه حیرت است نگاه ازو
آیینه شکست تغافل کلاه ازو

ای سایه بلند سر شان نمیرود
ما هم نشسته‌ایم بروز سیاه ازو

مشکل که این نشیند مرکز حد آورد
یعنی خجالت از من عفو گناه ازو

خاکستر سپند و خاطر گرفته است
افسوس آه اگر بجوید پناه ازو

یارب طلوع سوخته جانان میکند
داغ کلف زیبه گرفته است ماه ازو

گر نفس صبح شبنم نشاندنی است
تحریر از عرق مخواه باین دستگاه ازو

آرایش زبان اگر از خجلت آورد
خاکی توان شدن که بروید گیاه ازو

شوقت مرا ز حرف جبینی نیاز کرد
چندان طپید دل که شکستم کلاه ازو

تا دامن اشک با رسیده بیدل چو تهمت است
شرمم تو شکسته عرق گاه دستگاه ازو

۲۳۵

ای بیخبر بیدو دل ما رسیده رو / شور سپند محفل حسرت شنیده رو
ما از وداع امید وصالت نمیرویم / گو دل بحیرت آب شود خون تپیده رو
زین گرد همتی که نفس نام کرده اند / چون صبح یلدمی که نداری کشیده رو
عالم تمام سجده تسلیم بیخودی ست / هر سو روی بسجده اشک چکیده رو
تا چند سر برآوری از هر کوچه نخش / یک قطره خون شور نگاهی بریده رو
تسلیم خضر مقصد موهوم ما بس ست / چون شمع خاک نه و اشک آرمیده رو
گلچینی بهار طرب بی تعلقی ست / چون گردباد دامن از بید چیده رو
ای بیخبر ز دامت پیری چه شکوه رست / عمریست بار میکشی اکنون خمیده رو
آخر ازین بانکه نومید رفتن ست / خواهی رفیق قافله خواهی جریده رو

پیغام حسرتی بمن بیدل رسانده نیست / چون خامه خط بجز به سپینه کشیده رو

نقاش تا کشید اثر توان او / بشکسته قلم رسانده موی میان او
زخم ست هر دلی که در آشوبگاه عشق / مهتاب نیمه نگشته از کتان او
عمر شرار وحشت گلزار اندکیست / آنهم گذشته گیر بهار خزان او
ما را شرع کعبه تسلیم داده اند / بیعه بنقش جبهه کم ست آستان او
هر سازی از ترانه خود میدهد خبر / مبهم ست اگر من شنود داستان او
تمثال نیست غیر غبار خیال شخص / حلقه ست خود فروشی کند در دکان او

خوبیش بمن آشنا [illegible]
نمانده تر شود صدف و گر نه
گر بیاسی خلق از انفعال بجنت
ست چون نگه یک عمر باید دید
۲ الخ چو دیده داشت تا شود روشن
که جمعیت دنیع حیرت بیت عالی
چشم از تماشا سیر جهان [illegible]
[illegible]

| | |
|---|---|
| تحقیق ظاهر است که در گلشن یقین | دل بستن است بسیح چمن آستان او |

بیدل سراغ عالم عنقا تجرد است
آن نیست بی نشان که تو یابی نشان او

| | |
|---|---|
| بسکه یاد قامتش بنیاد دود اجزای ام | تا که قمری شد آخر فلک شد تماشای سرو |
| شعله ننگ گردش خاکستری افتاده است | نیست غیر از بال قمری پنبهٔ مینای سرو |
| رنگ بیداری نرفتن جوهر آزادگی | دامن چیده بود پیداست سرتاپای سرو |
| بسکه سروناز شرم قامتش گشته آب | صورت فواره پیداست از اعضای سرو |
| باغبانان قمری آزادان نمود نشسته | ناله ها است در گلشن نشاندن جای سرو |
| نیست قدر عیش ای بال ننال انجمن | سایه گر یاد رطب افتاده آب بر بالای سرو |
| بی تکلف آزادی را با تجمل تهمت است | یکقلم دستار میل معربدان اعضای سرو |
| خاک سر گردش نیاد گل باد چمن | گر بیار این گلستان و آمدی روی سرو |

پای در زنجیر دوش گفتگو آزاده ای
بیدل این سطر تکلف نیست جز انشای سرو

| | |
|---|---|
| کو عبرت آگهی که به تحقیق راه او | چون شد به چشم آبله پای نگاه او |
| چندانکه شیوه غفلت همت بلند | دارد عروج آینه باز نگاه او |
| نقش قدم نگشته میسر نمی شود | آینه دار سر تسلیم راه او |
| محتاج عرض نیست شکوه غرور عشق | گردون دست آستین بود دستگاه او |

[illegible] ۲۲۳ [illegible]

بر سرکشان چرا نفروشیم بار عجز | ما را شکسته آمد بیاد کلاه او
مگذار تا بیاد تماشش خون کند | دل تاب عرض خواست بسیر از نگاه او
شمع که محو انجمن انتظار تست | آئینه بر سر مژه نبود نگاه او
در دامنیکه شرم نقابی کشوده اند | بر چشم نقش مژه بپوشد گناه او

**وله**

گرا ز موج گهر شنیده رقص خروش او | بیا صبور تبسم شنو از لعل خموش او
خروشی میکند طوفان از صلاحیه انشا نادان | جهان خمخانه دارد گر این نگهت رسد جوش او
تحیر در خود سرا باده دیگر نمی باشد | نگر گردون سان خاک گشتن عیب پوش او
در این صحرا تو سیه بیا زرم ناتوانی را | که بار هر که سنگین گشت در افتد بدوش او

مریان بوی گل خبر غنچه بیدل کسی نمی فهمد
نشان یار کی دارم اگر افتد بگوش او

صبحی که محو شد از نوش خنده او | چون نی شکر کشید سر از بند بند او
آنجا که برق جلوه او عرض ناز داشت | آئینه بود چو مجمر سپند او
هر چند تشنه چشم مشغول ز علاج نیست | بیمار بی نسخه با جنس پرهیز جر ند او
بیخودی نسا که طوربی که میکند | ماتم سایه مژه ما کسی بند او

بیدل ان ساقی این آمد آگاه روزگار
چیزی با خفته زمین و بند ان گر نمد او

رباعی
در عالم که رنگ فطرت دگر است
بیشه سحر در نازد بهجت دگر است
زین بلبل ترنم که نمی دانش خواند
گر دست فشار تو حقیقت دگر است
تا کمتر کیفیت سخن از کجی رشته اند
کو تا کم ساقی زا مضمون عنبر
هر دو که تمام است دنیا دان
دو را سعد ما ساقی گمان روشن
چار رنگ یافته از بخی سه
۳۳۸

[illegible]

یکی ای جنون ویرانه ات کو — نفس تا کی بم آتش خانه ات کو
تو شمعی نیستی زیبا برافروز — بگو خاکستر پروانه ات کو
حجاب آشنائی وهم خویش است — ز خود دگر با بندی بیگانه ات کو
بساط جسم و جان تا کی ندارد — تو خود افسانهٔ افسانه ات کو
کمالت بیضهٔ آماده است اما — برون از خود سراغ خانه ات کو
فلاطون نیز عقل سامان دیگر — گرفتم دام از حل دانه ات کو

حسرت بیدل هوا افسرده راهست
دماغ کعبه و بتخانه ات کو

گر این همت نفس چیدن نگاه — چون سحر شکستن سیر خیز از کلاه
گرفتار از دل ما طلسم حیرت است — تا فره خط سکته این نسخه میل سیاه
سیکلمی بیخودی پرده ادم نم — وصلش چون حباب آئینه پرده است آه
چون نگه در دیده حیران مژگان است — جو گر نسیه حدیده بیل کرده است گاه
بی پلنا غنیست حیرت خانه زنیا — عشق اینجا آه آهی ... اینجا کوه
صاحب دلی کیست حیرت و دین غفلت سرا — آئینه یک گل عیش جانی خانه خواه
طالب حلیم دلیا کیل کار نیست — ناگر از پای نشینید اشک می افتد براه
بی گذاشتی صورت نرشته گی — شمع این محفل سرا پا سر نیست از نیک نگاه

سر گردون هر نفس شغل محو باید نشستن

۲۳۹

[illegible]

غیر حسنی نیست بیدل هر چه دیدن ناقشه

همدم جز خیال دیدن تحیر خویشیم | بجز خیال دل تو چه بیک اخر ایشه

این تماشا نیست ممکن کردن افراز چه | بجز نگاه تو هیچ نشته بر یک خیال جه

بحال جیدی یکرنگ تعجیل فرما | تفاوت دست دهد ما دنیا پیمانه اخر ایده

شکل آدم چون برخاک زد جنیا در سی | نفس باتش دین تحریر دنیا قهابه

نامه در قامت خم گشته از رنگ امید | تنگ گردیم بر کیه نفس از این جنبه خواند

آینه جز بیدل تا قیامت بر نمی آیم

بر رنگ جاده منزل کرده ام دریای خود پیموده

چشم را آینه پرداز تبسم کرده | در نقاب جبین خیالی تبسم کرده

در سر غفلت یان التفات دیگر است | بسکه معنی در نمود جسم تجسم کرده

صبح اقبال تو از گرد عدم بر میدمد | تا زمی اما بیان از خود ظالم کرده

معرفت گر مطلع ادراک جوینده است | خفا است لما قرا آگاهی توهم کرده

زین بیان دیگر کما شخص آن نشان پیش است | آدمیت شخص در کار گندم کرده

بجز امکان شخص ج سر بس نیست | وسعت آرایش نمی خوبی تجسیم کرده

بسته بیدل اگر بر خود زبان معنی

عقربی را می توانم گفت و بیند دم کرده

بر رشته اثر وهم ندما ست گره | تو گر نه بند هوا و اشتهی کجاست گره

[illegible]

طالعم وحشی الی تحیر خود دارست | که شبنم تو بیال بری هوا گره
که غنچه کردن آغوش گل کرد ایجاد | الهی بر نفس کرا انجا گره کیست گره
ز کار بسته بلندست قدر راه روان | درین لباط کی فلک عصا گره
چو تار سبحه درین دو امگاه حیرانی | ملک بکار من انگه سرکجاست گره
از نفس شمر انتظار جلوه کیست | بیچ شمع بسر مژگان نگاه ما گره
فنا عمر نکشد خجلت خوبان طلب | ز فرق تا قدم یک گهر حیات گره
بحرن ساز حبکافتگی باش | بعوض باش که در بند این فناست گره

تعلق تن ما سهل شمر اے بیدل
تا طے کہ تبا نفس بیاست گره

به پیرهن نشان ای تعلق بهانه | بدل چون نفس لبته آشیانه
سپاهی که بیچید پریشانه هستے | چه دارد بجز ناله زنجیر خانه
اگر گشت باغ نگر سیر صحرا | ز جا نیم از خود تحیر بیانه
انتم بیا بجز هوس یک نفس مدارد | تحیر بند تا خاک گشتن بهانه
سر سنگ نیارم چم نجز تا رم | چیان گرم از خاک کوئے نه
دو و روزی بیتی کزین ما ذرا ه تیار | بخواب عدم رفته باشی فسانه
بجا لست پرورده ام تعلق | اگر جمله تن بال گردی چه شانه

غبار حسد چشم تیرعت بیدل

[illegible]

چو دیوار افتاد صحراست خانه

بسکه ما دیدیم آن لقاست نگاه — عالمی را بچشم ماست نگاه

بزم ما بسکه محو جلوهٔ اوست — شیشه گر بشکنی صداست نگاه

کثرت جلوه مفت دیدنها — گر کند ادعا چو لی بجاست نگاه

همه آفاق نرگستان است — چشم کو باز شو کجاست نگاه

بی تمیزی تمیزها دارد — کور را صح پا عصاست نگاه

مژه دست بلند خواهد کرد — چشم وا میکنم دعاست نگاه

بیدل از جلوه قانعم بخیال
چه توان کرد نازساست نگاه

بوی صلحست در رنگ بهار آئینه — میگدازم دل که گردم آبیار آئینه

غفلت دل پرده ساز تعلقهای اوست — جلوه خوابیده است اکسیر در غبار آئینه

دهر اگر زین رنگ پرداز د بها چشم نیکی — میچکد تمثال چون شبنم از فشار آئینه

عرصهٔ جولان آگاهی نماید کرد تحیر — هم بیرنگ خویش میناز د سوار آئینه

بیخودی سیل نزاکت کیفیت بیدار رست — در شکست رنگ می بینم بهار آئینه

بی تو چون جوهر نگاه دیده خون گشتها ست — آخر از ما نیز گل کرد انتظار آئینه

در مراد آب رنگ از ما تحیر میچکند — بر کف دستست خشک عبار آئینه

انتظاری نیست بیدل دولت جاوید وصل

تا زه واشت ... [illegible]
تا چند سوزی و داغ ... [illegible]
جانب انجمن ... [illegible]
گل کرده باغ دیگر ... [illegible]
[illegible]

حیرتم تا چه پرداز کند آینه

| | |
|---|---|
| ما را ز بساط وصل تو مائیم دیده | چون شمع گشته داغ نگاه رسیده |
| باز آگه از نگه تو داستین آلوده | [illegible] رنگ پریده |
| بسکه گریه ام لطف کن از حسرتم مپرس | عرض گداز سنگ به [illegible] آب دیده |
| هر چند خاک من چو سحر باد برده است | دارم هنوز رنگ گریبان دریده |
| صبح ازین بساط نشان [illegible] وقت | عمرم گذشته ام پی رنگ پریده |
| [illegible] ز خجلت عمال زیستن | [illegible] آینه دیده |
| [illegible] بال فشانیم گرد بال | در سایه گلی به نسیم بو نرسیده |
| حسرت تماشا بیم ازین محیط | کنج دلی که یک نفسی آرمیده |
| [illegible] از دل [illegible] | [illegible] تا مجنون دو عالم طپیده |

بیدل حضور خاتم ملک جمعیت است
پیشانی شکسته و جوشش طپیده

| | |
|---|---|
| گر همه رفتی چو ماه از چرخ برتر سجده | تا [illegible] اثر دار [illegible] سجده |
| دارم تکلیف نیازت بر جا [illegible] | لیلی اندر دیر حرم با کوی لب سجده |
| تا نگردد جبهه [illegible] | چون نماز ما [illegible] خود سجده |
| تا کی دار سر کشی کن [illegible] خود تا | ای نمازت ننگ خجلت [illegible] سجده |
| جرأت [illegible] از خاکی اگر [illegible] | ورنه هر گه [illegible] سر [illegible] سجده |

ضعیفی ... نیست ... این ... | از رنگ کردن ... در ...

هم ز وضع ... بیدل ... ز خویش
ز گریبان تا برون آورده سر ...

در ... کز ... طرح حباب انداخته | کشتی ما را به بحر در سراب انداخته

بادیه ... بال بسمل آسوده‌ام | ... انقلاب انداخته

غیر شور ... هم دگر چیزی ... | عیش ... در شراب انداخته

... خانه بنید داغ اندوه ... | سایهٔ ما خویش را ... از ... انداخته

... خیال ... مژگان ما | ... چشم ... در آب انداخته

یک نگه گر نیست بیدل فرصت عمر شرار
آسمان طرح ... در شتاب انداخته

بیا ... حیرت آئینه پروردی | ز دیوان نگاه ... آوردی

تماشای ... از خویشم | ... کشتی ... کنم گردی

ز نیرنگ تغافل ... آن چشم ... | بیا ... آوردی

... امکان ... رنگ ... | که ... از خویش ... گردی

... | نشان ... از ... پیدا شود ...

... آتش ... سینه ... | ... محمل کشد ...

... کرد ... بیدل

۲۴۸

دیوان بیدل ...

پیچی که زعشق تا گرم کردم آهن سردی

اگر بکامی تو چون شبنم فراهم شده باشی
شیرازه اجزای دو عالم شده باشی

ناسخ سخن ساختهٔ استغنا نگین ست
زخمی ست که بخیه تو مرهم شده باشی

تا پایه رخی خیمه زند بر دو بهشت
آدم نشوی گر همه آدم شده باشی

بی پیشه تسلیم تواضع دم تیغ ست
حیف است نگین تا نشده خاتم شده باشی

عالم همه نقصان تجلی که ز سر منقلع اند
تو نا اگر رفتم جرس هم شده باشی

عمری ست که آب رخ ما طرف طلبهاست
ای جبهه چند دم شده باشی

بوقلمون آنجا که هوا هست نیابت
گوید که نفس صورت شبنم شده باشی

خلوتگه تحقیق ز تمثال فراست
آیینه درینجا تو چه محرم شده باشی

بیدل نگند چون مه نو از خط تسلیم
هر تیغ اگر مکتب مه خم شده باشی

اعمام اشک مژه سر مایل مژگان نشوی
سیل خیز ست خانه ویران نشوی

پیمانه چه خزان نقش گل حیرت است
جلوه مویست گر آیینه نمایان نشوی

هر قدر شهر تو زین راه تامل دارد
گل کشائی گره آبله ندان نشوی

آفت رنگ حنا سوده تو بسیار
خون ناحق که پشیمان نشوی

کشته شدنم آیینه‌ها چمی ملو قاست
تا توانی طرف اشک پیمان نشوی

جست انکلف [illegible]
ای نگاه کسی نیست که مژگان نشوی

[illegible]

نکه کیفیت خود بیست می خواهد | تا سر از دوش نرفته است گریبان نشوی
شرم کن زان جلوه که چون آب بیاران | همت آیینه بپرداز که حیران نشوی
محو بودم هر چه دیدم دوش دانستم توی | گر چشم همکان ... داغ خویش دانستم توی
غفلتی عید حوشم از خجالت آب کرد | اشک بی‌غیرت بس ... دانستم توی
حرف غیرم می‌پرید از سجده مباد من | بر لب ما نیاده‌ام گوش دانستم توی
شست خاکم ... سامان خنجر ناز کیست | پیش از این از زمین مجلس ... دانستم توی

بیدل امشب سیر آتشخانهٔ دل داشتم
شعله را چون یافتم خاموش دانستم توی

لیس است تماشای تو با طیاره نائی | ای کسوت موهوم فشار نکه ...
چون ناشده ره ... ظالم توان برد | جرات که ندیده است ز شمشیر نیامی
زندانی حرامکده داغ وفاییم | بر ما نتوان بست خطاهای معافی
آیینه وران جوهر شمشیر ندارند | اجزای ما را کی ماننده است صفایی
بیگانه کس از نظم جهان معنی تحقیق | از لب ما هیچ سنگ بسته است حنایی

زین بیش که احسان فلک شعله فروشی
بیدل عرقی در زبان نالهٔ

هستی به سرم آمده دل بی‌هوشی | سایه به سرم افگنده هاله زلف خموشی
زان ... الفت ... عید خرامی | حسن جبر آتش ... شیر ...

ادبر قوت دارست که حیا
گنبد ... دم ... 
... [illegible]

دود جنگ خول دی صلح مه روی | شوخ غبر تن تو پیدا به

آشیان بیدل را سوخت از حسرت
دودی از لبن برنخاست بجز شمع خاموشی

| | |
|---|---|
| شکم مه سحر خندید موی پیدا ق تا شیری | کنون از ناله در تار گل سنبل گیرم |
| با سان بدان آینه دیدار گردیدن | صفا در پرده زنگار دیده بست گیری |
| سخن جیب تا کی چون گل آن فرو ماند | شد خطا هر چند بین ام ایما رشک تحریری |
| اگر از ابل آگهی تو بیسر نوا نائی | که در لبش تعیین بجز جوانی نیست تبلی گیر |
| چو صید ای ملن زین عبرت آباد موسم | تو در خوابی آب هم غنچه آغاز تقریری |
| ملل پر دار وارد مجنون ببال کف لیلی | تمام خالی کند و نسو را بجا و تجیری |
| وعده حوالی ما مقت مسود نمی نبدی | همه ساز خیال بی مجنون کشی تصویری |

نه پنهاری بمرگ از جستجو غافل شدم بیدل
زیر خاک بجون آفتابم هست شبگیری

| | |
|---|---|
| مداری ساز این محفل تمنا پرکه نگی | چه فیها و بلبل کند گر سبکی ستگی |
| بدن تا کی ای بحیرگرد لفشان کن | تو هم داغ زیر بال طاوسان برنگی |
| از ین گلگشت ساگدرگرا و با ز دبی برنگی | پری دریشه لنا نگرد و سبکی سنگی |
| سحرگاهی نوائی نی نگاه چشم گردی گاه غافل | نفسها نا گردد تا رسانده با هنگی |
| نفسانی که دلی سکان ندارد گرد اندر لعنت | که آن چنین گره بعداز بند سنگی |

ترتیب شعله ... آرمیدن ... تمام ... صادق اند ... در ...

۲۴۷

درین گلزار اگر از فسون صحبت فریب بیدل … نمی‌پرسم دیه تبسم آشنائی دردل ست

ز طبع آدمیّت بدیا درندگان بیدل
خرابم تا لهٔ با بگذاشت در کهسار ها سنگی

نبری گمان که معنی تو بجد رسیده باشی … تو ز خود نرفته بیرون بکجا رسیده باشی
بجوی آخر دو سیر ساز و دو رهٔ کم چون شمع … سر یار ها تو بالا ترنا رسیده باشی
نه تر می‌نمی نه زبدی تا طپیده نه جوشی … بجم سپهر تا کی به نارسیده باشی
نگهٔ جان کنی تو قدمی ز خود برون آ … که ز خویش تو گذشتی همه جا رسیده باشی
سرکار زده ما همه جا نه تیغ ودو … تبو کی رسیم هر چند تو بجا رسیده باشی
ثمر بهار رنگی بکمال خود نظر کن … چمن گذشته باشد ز تو نارسیده باشی
بشکست رنگی هستی اثر تو بیدل این بس … که گوش نیاز حوا ر صدا رسیده باشی

# رباعیات

گردون در خاک نشاند ما را … مشکل که ز وحشت برهاند ما را
ما شوخی مصرع روان نفسیم … مرد آنکس که شکسته خواند ما را

ولهٔ

فرهاد که جبل بود فهمیدن ما … کو بیاد اشت خوشی دیدن ما
منظر گشتن اگر در سنگ آمیخت … زنگار شد آئینه تراشیدن ما

ولہ

حرف اینجا بود می شنیدم آنجا | آیینه پیش سر نمودم آنجا
حیران گردون سر از من بیرون رفت | تا که بسر رسیدیم نبودیم آنجا

ولہ

گر یافت رست و گر شکست اینجا | از ساغر اعمال تو الست اینجا
دستگیری که را دست گیرد | هر ذره به دست بدستی اینجا

ولہ

امروز کلید نو بهارست حیا | صد جلوه صبح گل بهارست حیا
از رنگ تجلی بهاری تجلی دریاب | یعنی که دمای وصل یارست حیا

ولہ

دامان دل تنگ نشان کرد مرا | گر عنقا باله کاروان کرد مرا
همدوش سبکروان گذشتم ز جهان | بار نفسی چند گران کرد مرا

ولہ

آسانی وضع نفسکی را دریاب | صد خون تپیده بسملی را دریاب
ای محو تماشاکده عجز و غرور | دل بیارست بیدلی را دریاب

ولہ

یکچندی پی زینت زیور گشتیم در عهد شباب | یکچندی پی دانش و فن گشتیم آخر

۲۴۹

قفسها چو زین جهان گذشتیم سقف سیر آب
ترک همه کردیم قلندر گشتیم ما را دنیا

**وله**

پیری بسر سیاه بگذشت شباب
از موی سفید مرگ کرد نقاب
دعوی تا کی زمان بگذشت عمر
ای سگ حساب نیست صبح بخواب

**وله**

گاهی غم آب و دانه میباید گفت
گاهی ز عیش طرب ترانه میباید گفت
تا همین گفتگو میباید ساخت
تا خواب برد افسانه میباید گفت

**وله**

یک شرر رنگم با احوال آینه است
اینجا همه هم قیاس آینه است
پیدائی ما بعد فنا خواهی دید
چون شخص بر اثر قیاس آینه است

**وله**

آن معنی شوق کز ادا بیرون نیست
ای ساخته ما من نسخه مجنون نیست
ای لفظ فنا استعاره ایست لقا
زین مصرع حیرت چقدر موزون نیست

**وله**

هر گس گامی به حسرت بر داشت
چون آینه در نقش قدم بسر داشت
عمریست سنگرم موج گهرم
تا منزل صفا دل عجب لنگر داشت

دیگر یکجا ست [illegible] دوری
دیگر دایم [illegible] از خاک تا فلک
[illegible]

آنان ز طلوع یک تکلم بی اثر است | مغرور نفس شعله مقالات سحر است
زین میکده ها خجلت ظرف حباب | تا در صف جمع میکشی شیشه پر است

**وله**

ای معنی تو منزه از همه صورت | وی گشته ز صورت تو مصور صورت
غیر از تو محال است محال | معنی در معنی صورت در صورت

**وله**

اشب که دل از فرصت گله داشت | نظاره ام به کوشش ... تماشا داشت
تا چشم بهم زدیم اشکی گل کرد | در دست به قطره بودن ... داشت

**وله**

هر چند نفس بجا روان گیر است | با الفت دام هوا نخجیر است
آزادی ملک تعلق مگر است | تصویر ز ناله تصویر است

**وله**

گر طبع نه از اهل ادب میبایست | میدان یقین که گرفتن سمرش میبایست
گر نه سجده به هیچکس نمی کرد ما | گر شیطان آدم صحبت میبایست

**وله**

دیده که بخشیدم که صبای تو نمد است | آهی نکشیدم که بهوای تو نمد است
اشکی نفشاندم که براه تو چکید | رنگی نشکستم که بسامانی تو نمد است

[illegible] آینه وحدت ... کثرت اندیشی پریشان ... [illegible]

ولہ

| | |
|---|---|
| صبح پیری شمع محفل آشنامی ست | آنجا هوس حلاوت خانه جامی ست |
| مو گشت سفید و کو جمعیت چند | بر دوش شکوفه جامه احرامی ست |

ولہ

| | |
|---|---|
| زین باغ که گلهای بهارش خون است | یارب چه بلا عالم اندوه نمود است |
| چون غنچه لب به چه خم شکست اینجا | صد پیشانی شکسته یک زانو است |

ولہ

| | |
|---|---|
| اندیشه بخیل از یقین مهجور است | با خلق همه عیش معانی دور است |
| بر خویش ستم مدار ای غافل | چشم وا کن که تنگی چشم تو نور است |

ولہ

| | |
|---|---|
| ای آنکه ترا قفس خیال پر است | غافل مشو از جهان که تمثال پر است |
| گر دست عدم موج دریای وجود | این شیشه ز سنگ یکقلم بال پر است |

ولہ

| | |
|---|---|
| هر چند که اندیشه بجا امکانی ست | در صید هوا کردار امکانی نیست |
| از دیده انتظار غافل نشوی | نیا زده دام هیچ آفاقی نیست |

ولہ

| | |
|---|---|
| هر نفس که از ما بدر رفت بسته است | سامان ز رشته تعلیق وابسته است |

راحت آباد رسا که مردم جنبش
نابسته اند * چو تحکمت
پی سخن فهم لذت نکشوده نیست
نگر دربان از خموشی اظهار بود
مطلب تجلد اندوده نیست *
پاس ناموس سخن مریز بیان
روشن ست هیچ معنی بسته

[illegible]

| | |
|---|---|
| از چرخ بچکید پیالهٔ خورشیدا | این جبهه چه مقدار عرق‌ها دیدست |

ولە

| | |
|---|---|
| هر چند خرد بضعف خود بربسته | در محفل انس عشق سر دست |
| نقاش برد ز کلک خود بینا را | گردن او کند در ترم مرست |

ولە

| | |
|---|---|
| یک عمر غبار شوق طوفانها ریخت | سودا ز سر سوی بیابانها ریخت |
| آخر ز دل شکسته خفتیم بخاک | این آبله آب رخ جولانها ریخت |

ولە

| | |
|---|---|
| جز ضبط نفس سیر باغ ما نیست | جز حیرت ازین چمن نگاهی پیدا نیست |
| آئینهٔ ما ز عرض جوهر پاک آمد | این گرد چه انتظار نقش پا نیست |

ولە

| | |
|---|---|
| گر آئینه نظر کنی قبا و دلق است | در کوچهٔ سنگانی ازو تم حلق است |
| حق محسوس است لیک تمیز تو ام | هرگاه که تعلق نمودی خلق است |

ولە

| | |
|---|---|
| هر سو هر دو همت بی چند گذشت | باز خود ازین بیابان نگذشت |
| بیدل رو تنها کنا سیدی ما هر | ای نقش قدم بلکه خواهد بگذشت |

ولە

[illegible]

ای صورت امید چه این حسرت است
بار سر پرده خاک عمر با خواهی
آرایی کن مگذار قیاس این فرصت
دستیکه نبودی الماس این حسرت

ولہ

تا زندگیست عیش هم اندیشست
بی قطع نفس منزل آسایش کو
تا بال بود طپش بجا خویش است
تازه باقیست قفس در پیش است

ولہ

امشب که ز محفل ظهورت گذریست
هر عضو تو عالم خیالی دارد
سر جوش کن گر از فرو ریخت نظریست
سر تا قدمم شمع گریبان سریست

ولہ

با صفحه ما کرد جنون ریخته است
حیران نظر عرصه بسمل گیست
هر نقش که از پرده برون ریخته است
آئینه هزار رنگ خون ریخته است

ولہ

عالم همه تا جلوه ذات احدست
کثرت آثار چشم واکردن ماست
آنجا نه هیولا نه صورت جسدست
این صفر چه محو شعله تمثال عددست

ولہ

حق گر با ما چون چراغ نزدیکیست
چون پرتو خورشید که بیرون ز خاک
گو هم صحبت نه آشنا نزدیکیست
دوریم از دلیکه با نزدیکیست

بحال تو او است اندیشه دنا
کسی که در تفسیر و شبه باشی
تو بجا در سه کم دامان جمعیت
تحمد خدا رشید و محل نقش
در براد محی طلب بنا شنید
در سور و سعی که صفر بیجی آن
درا قبا هم ابما عشان مفراد

۲۵۴

| | |
|---|---|
| بیدل چقدر شعور غفلت ثمر است | در رمز کسی که دام او در نظر است |
| خون کرد دل از خیال دیر آشنا | آیینه یقین کرد مثال گر است |

**وله**

| | |
|---|---|
| سرتا سر این بزم بیارنگی ست | از دل تا دیده بیقرار رنگی ست |
| چون شمع اگر ذوق تماشایت هست | در رنگ پریده هم غبار رنگی ست |

**وله**

| | |
|---|---|
| نقد طرب طبع غنا کیش بس است | خورشید متاع خانه خویش بس است |
| دل روشن کن که زنگ بنا ترا | اقتباس تو ترک کم و بیش بس است |

**وله**

| | |
|---|---|
| بیدل لغت ستیزه تمکین باریست | در رنگ هوس کمین گرش تا بیست |
| تا ران به رخت بمنزل بردیم | ما را مددی چند لغزش پا بیست |

**وله**

| | |
|---|---|
| یعنی نه بادین نه بدنیا محتاج | نه با مردن نه قرد احتیاج |
| سوجی گرمی زنجیر مطلق جوشید | چند آنکه بخویش کرد مار احتیاج |

**وله**

| | |
|---|---|
| تحقیق بشیر کز بایبا تو میخورد صبح | تعداد کن که شرو بازی انجام |
| آغوش تو واقع نفس از مستی ما | از سر فرو رد آنکه بلرزیدن سخ |

**قطعه**

[illegible]

واین نور قدمه کرباوجود سازند تمیز — یعنی کر چو ما بخاک لیاقت باسمند

**وله**

اخفای که بباد ما زدی آرد دامن افشانم — دانگاه جلالی که درکس بیت اگل کرد نما
السوی که پری نقش تماشای دگر میلاج — زین نسخه هم آخر در چند بجا باید گرد

**وله**

ای خوش تر دم خمار بامت — مشکل که توان بند جمال برست
آخر تو بیا بینکه دم طفلی بسم — سبحه جنبش گهواره بنود آمست

**وله**

ای حسرت محض ناچیز از دست — جمل غفلت شعور تمیز از دست
رحمت کده خیال نتوان بودن — از هر که بود فنا نیز از دست

**وله**

ای رفته غبار همت از دل مپرس — گه در طلوع نگاه در محفل میرقص
لیتی چون شمع گر ز خود بخیزے — آتش بفرق پای در گل میرقص

**وله**

از فرط حقیقت بیان تفریط — این جمله کرت ایسا همه قبض بسیط
کمظرفی ما بجهل مراتب نیست — گر قطره بود قطره محیط است محیط

**وله**

رباعیات

ای آنکه ز بیش و است الزام کل ما
بی معنی پستی ملوث اندو فعل ما
اتش ساز بنده زبان سرمه
دیده انتظار زیب جهانی است بعد جول ما

**وله**

این بزم از مرگ رسم چاره پیش
از زندگی لب بعد رنج چو ماه

257

ما امروز بمحروی البحر حق آرد ... 
این حق ما زهد انگر بعد الله کر دون سله

**وله**

ای غیب شهادت ز تو گر پیدا
تو دیده گیت پیدا ز دلدار پیدا
حرت زده ام الحمد پیدا نهان است
از پنهان پیدا و پنهان در پیدا

**وله**

| | |
|---|---|
| نقش چون از سایه دیگر نشسته | ای اشک می بر مژه تر نشسته |
| عالم همه افسانهٔ تحقیق عدم است | آه از تو درین محفل اگر نشسته |
| تا بر آن از جاده قسمت به برنا نخست | لیکن تو خط تحقیق به سطر نشسته |

بیدل همه تن حقه شدی یک چه وصل
بر خاک نشسته ویران و رنه گشته

## خاتمة الطبع

پس از حمد و ثنای خالق یکتا و ذکر درود و نعت سرور
عالم پوشیده مباد که درین زمان شرف انجام کتاب
مستطاب دیوان بیدل مع نکات که سابق
حسب فرمایش تاجران تجار از نقل نسخه اعجاز به اکمال اتمام
بطبع آراسته به پیرایه عرض رسیده اکنون در مطبع
منشی نولکشور [illegible]
[illegible] این صاحب [illegible]
مالک مطبع اقبال یار
چون سنه [illegible] بار
دوم طبع گردید

* * *
*

ولہ

[illegible]

ولہ

ای آیهٔ قدرت ذات یکتا
آن جوهر ایجاد صفات اسما
[illegible]
[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

کلیات نظم غالب فارسی جناب نواب مرزا
اسد اللہ خان بہادر دہلوی کا کلیات نظم جو بعہد
حیات مرزا ممدوح تصحیح مصنف طبع ہوا انتخاب باوجود
تمہید انکی خواہش سے طبع ہوا۔
دیوان صائب۔ مشہور دیوان ہے۔
دیوان ناصر علی شاعر بادشاہ دربار [illegible]
دیوان غنی مصنفہ ملا محمد طاہر تخلص بہ غنی۔
قصائد عرفیہ۔ نظام عمدہ عمدہ قصائد فارسی
[illegible] ہیں۔
دیوان تفتہ۔ منشی ہرگوپال صاحب تخلص تفتہ
تلمیذ غالب دہلوی
جوہر منظوم۔ دیوان مرزا گل محمد خان [illegible]
اونکے ساتھ منشی جواہر سنگھ جوہر تخلص کا کلام فارسی
شامل ہے۔ [illegible] صاحب اپنے کو [illegible]
خیال کرتے ہیں اپنے اونکے استاد کا کلام شامل [illegible]
کلیات صائب۔ کامل از نتائج طبع مرزا
محمد علی صائب تبریزی شاہ میر شعرا تھے۔
دیوان کشفی۔ مولوی سلامت اللہ معروف
کاکوری سے ہر ایک شعر میں ایک لطف
درویشانہ پایا جاتا ہے۔
دیوان ہلالی۔ مشہور استاد اہل زبان ہے
سلسلہ نظامی ہے۔
خیال بیخودی۔ [illegible] کی کتاب۔

تصنیفات منشی [illegible] صاحب مرحوم [illegible] بیخود
تخلص یادگار ہے۔
کلیات امیر خسرو دہلوی۔ حضرت پانچ دیوان
دیوان تحفۃ الصغر۔ جو کلام صغر سنی میں فرمایا۔
دیوان وسط الحیاۃ۔ کلام جوانی۔ دیوان غرۃ الکمال
جو کمال عمر کر چالیس سن میں فرمایا۔ دیوان بقیہ نقیہ
جو کہ پیری میں تصنیف فرمایا۔
قند پارسی۔ مجموعہ منتخبات کلام [illegible]
مولفہ مولوی عبد الصمد رحمان صاحب بہادر
تخلص بہ [illegible]۔
کلیات نظیری۔ نیشاپوری [illegible]
تذکرہ حسینی۔ مولفہ میر حسین دوست سنبھلی
اول مناقب جناب امیر المومنین علی السلام سے
ابتدا کی پھر بیعت سے اولیا کرام [illegible]
عظام کا تذکرہ ہے۔
گلشن بیخار۔ نواب محمد مصطفی خان صاحب
بہادر شیفتہ دہلوی کے تالیفات سے تذکرہ شعرا
متقدمین کا ہے۔
قصائد بدر فوائد۔ مصنفہ منشی [illegible]

## کتب دواوین اردو فارسی

بہارستان سخن۔ اردو ناسخ و آتش و آباد کی
ہمطرح غزلیں ہیں [illegible]

دیوان مخزن فصاحت ۔ مصنفہ منشی جواہر سنگھ جوہر
دیوان گویا ۔ تصنیف نقی محمد خان گویا شاگرد
خواجہ وزیر مطبوعہ نظامی ۔
دیوان رشد ۔ تصنیف نواب سید محمد خان
بہادر لکھنوی شاگرد رشید آتش ۔
دیوان ناسخ ۔ کلیات شیخ امام بخش ناسخ
ہر دو دیوان متن و حاشیہ مین ہین ۔
کلیات آتش ۔ تصنیف خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی
کلیات نظام ۔ اردو یہ کلیات بلاغت نکات
کلام معجز نظام ۔ جناب نظام الدولہ نواب
مردان علی خان بہادر کا ہے ہر سخن فہم نکتہ رس کے لیے قابل دید ہے
کلیات نظیر اکبر آبادی ۔ اسمین خمس و مسدس
و دیگر نظم ہین ۔
دیوان فدا ۔ یہ نہایت عمدہ کتاب تصنیف
مولوی فدا حسین صاحب وکیل عدالت دیوانی علی گڑھ ۔
گلدستہ امانت مخمسات ۔ امانت شاعر
لکھنوی کے مخمسات
دیوان اسیر ۔ منشی مظفر علی صاحب اسیر شاعر نامور ۔
کلیات ذکی ۔ نواب الشعرا مہدی علی خان
مرحوم ذکی کی تصنیف ۔
دیوان ناقل ۔ تصنیف جناب منور خان صاحب
ناقل ہمسایۂ آتش و ناسخ ۔
کلیات امیر اللہ تسلیم ۔ نام تاریخی نظم ارجمند

تصنیف منشی امیر احمد صاحب شاگرد رشید تسلیم دہلوی
دیوان ذوق ۔ کلیات سید ابراہیم دہلوی ذوق
منتخبات ۔ میر درد و سودا واسطے مدارس و دیگر
کلیات میر مسلم الثبوت استاد کا کلام ہے
بعد نظر ثانی مکرر طبع ہوا ۔
دیوان صادق ۔ مصنفہ قاضی عبد الحق صاحب ۔
کلیات ظفر ۔ ہر چہار جلد یہ مجموعہ دیوان ظفر مشہور ہے
دیوان لطف ۔ عمدہ دیوان اردو پاکیزہ و مہذب
ہے مطبوعہ اسدی ۔
مجمع الاشعار ۔ کلام اساتذہ قدیم و حال ہے
مطبوعہ مطبع منشی نولکشور صاحب مرحوم ۔
دیوان نیاز ۔ تصنیف شاہ نیاز احمد مرحوم
اردو و فارسی ۔
کلیات مومن ۔ نہایت پاکیزہ ولایتی کاغذ
چھپا ہے ۔
چمن بے نظیر مجموعہ کلام شعرائے قدیم
غزلین اور مخمسات اور ترجیع بند لاکھی و دیگر از
نازک خیال ہے ۔
دیوان امیر مسمی بمراۃ الغیب ۔ تصنیف
منشی امیر احمد صاحب امیر اسکے چھپنے کا ایک زمانہ
مشتاق تھا بعد طبع مطبع خلائق ہوا ۔
دیوان شہید ۔ مشہور شاعر ۔